

# گرفتاری در خلیج پولسما

آگاتا کرستی  
ترجمه: نازیلا داوری

دنس، آگاتا کریستی را به عنوان "ملکه جنایت" می‌شناسند. بالغ بر میلیون‌ها نسخه از کتاب‌های او به زبان انگلیس و چهل و چهار زبان دیگر به فروش رسیده است. او نویسنده‌ای است که آثارش در هر زمان و به هر زبان چاپ و منتشر شده و پرفروش‌تر از انجیل و آثار شکیب است. او نگارنده ۷۸ داستان جنایی، ۱۹ نمایشنامه که هفت عنوان آن، اقتباس از رمان‌های اوست و ۶ عنوان دیگر از رمان‌هایی است که تحت نام مری وستمکات نوشته شده می‌باشد.

کریستی نویسنده‌گی را از اواخر جنگ جهانی اول آغاز کرد، زمانی که هر کوچک پورآورو را آفرید و او را پس از شرلوک هلمز پرآوازه‌ترین کارآگاه در داستان‌های خیالی کرد. پورآزو، خانم ماربل و دیگر کارآگاهان او در فیلم‌های سینمایی، برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و نمایشنامه‌ها ظاهر شده‌اند. او علاوه بر داستان‌های کوتاه و بلند کارآگاهی، چهار اثر واقعی از جمله زندگینامه خود را به رشته تحریر درآورده است. آگاتا کریستی در سال ۱۹۷۱ عنوان شوالیه زن امپراتوری بریتانیا را گرفت و در سال ۱۹۷۹ درگذشت.

انتشارات شقابیق - تهران خیابان جمهوری کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای  
پلاک ۱۶ تلفن ۳۹۱۴۰۰

عنوان کتاب: گرفتاری در خلیج بولسا

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: داوری

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراز: ۴۰۰۰

چاپ: شمشاد

حق چاپ محفوظ ناشر

کشته بخاری که از بارسلون به مقصد مازورکا<sup>۱</sup> حرکت می‌کرد، آقای پارکرپاین<sup>۲</sup> را در ساعات اوایله صبح در پالما<sup>۳</sup> پیدا کرد. وی بلا فاصله متوجه شد که تصوراتش اشتباه بوده است. هیچ هتلی اتاقی برای اقامت نداشت. بهترین جایی که می‌شد برای او پیدا کرد قسی بدون هوا مشرف بر یک حیاط پشتی در هتلی در مرکز شهر بود، که آقای پارکرپاین حاضر به پذیرفتنش نبود. برای صاحب هتل نامیدی آقای پارکرپاین اهمیتی نداشت، با خونسردی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- خوب، چه تصمیمی گرفتید؟

پالما حالا مردم پسند شده بود! و کسب و کار در آن‌جا روتق داشت! انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها زمستان‌ها به مازورکا می‌آمدند و همه جا مملو از جمعیت بود. دشوار به نظر می‌رسید که این نجیب‌زاده انگلیسی بتواند جایی پیدا کند (البته به جز در فورمنتور<sup>۴</sup>، جایی که قیمت‌ها آنقدر سرسام آورند که حتی خارجیان نیز از اقامت در آن‌جا اجتناب می‌کنند). آقای پارکرپاین پس از صرف کیک و قهوه، بیرون رفت تا از کلیسا دیدن کند. اما آنقدر بی‌حوصله بود که نتوانست از زیبایی‌های معماری آن بهره ببرد.

سپس با یک راننده تاکسی خوش‌برخورد به زبان فرانسه دست و پا شکسته آمیخته با اسپانیولی محلی گفتگو کرد. آنها درمورد مزیت‌ها و

---

1- Majorca

2- Parker Pyne

3- Palma

4- Formentor

امکانات سولر<sup>۱</sup>، آلكودیا<sup>۲</sup> و پولنسا<sup>۳</sup> و فورمتو جایی که هتل‌های خوب اماگران داشتند، گفتگو کردند.

آقای پارکریابین کنچکاو شد تا از میزان قیمت آن‌ها جویا شود.

راتنده تاکسی گفت:

- آنها مبلغی را طلب می‌کنند که پرداختنش نامعقول و مضحك است.  
مگر همه نمی‌گویند که انگلیس‌ها! چون؟ قیمت‌ها ارزان و معقول هستند، به اینجا می‌آیند؟

آقای پارکریابین گفت:

- دقیقاً همین طور است. با این حال، آنها چقدر در فورمتو طلب می‌کنند؟

- باور کردنی نیست.

- بله، اما دقیقاً چقدر؟

راتنده سرانجام راضی شده تا عددی را به عنوان جواب بگوید.

آقای پارکریابین که تازه از هزینه‌های هتل در اورشلیم و مصر جان سالم به در برده بود، از این عدد مبهوت نشد.

سرانجام معامله من‌گرفت و آقای پارکریابین چمدان‌هایش را روی هم در تاکسی انداخت و به مقصد نهایی فورمتو به راه افتاد. با این امید که شاید باگشتی در جزیره و یا در راه، مسافرخانه‌ای ارزان‌تر بیابد.

اما آنها به محل محکران ثروتمند رسیدند، چون پس از این که از خیابان‌های باریک بیا... ساگذشتند و در مسیر مفرم ساحل حرکت کردند به هتل پیندورو<sup>۴</sup> (هتل کوچکی در لب دریا که در مه غبارآلود صبحگاهی ابهام بدیع یک نقاشی زیبی را داشت) رسیدند.

آقای پارکریابین فوراً متوجه شد که این هتل همان جایی است که به

---

1- Soller

2- Alcudia

3- Pollensa

4- Pino d'oro

دنبالش بوده است. تاکسی را متوقف کرد، از دروازه نقاشی شده آن با امید آن که مکانی برای استراحت یافته است، گذشت. هتل به زوج سالخورده‌ای تعلق داشت که نه انگلیسی می‌دانستند و نه فرانسوی. علی‌رغم این مسئله همه چیز به طور رضایت‌بخشی خاتمه یافت و آنقدر مشرف به دریا به او تخصیص داده شد. چمدان‌هایش را از تاکسی آوردند و راننده به مسافرش به خاطر درامان بردند از هزینه‌های هولناک "هتل‌های جدید" تبریک گفت، کرایه‌اش را گرفت و با نشاط و خدا حافظی ای به زبان اسپانیایی، حرکت کرد.

آقای پارکرپاین به ساعتش نگاهی انداخت و مشاهده کرد که تازه ساعت یک ریع به ده است. به ایوان کوچکی که نور خیره کننده صبحگاهی به آن تابیده بود رفت و برای دو مین بار در طول صبح آن روز دستور کیک و قهوه داد.

آن جا چهار میز قرار داشت. میز او و میزی که گارسون سرگرم پاک کردن آثار صبحانه از روی آن بود و دو میز دیگر که اشغال شده بود. در پشت میزی که به او نزدیک‌تر بود یک خانواده آلمانی شامل پدر، مادر و دو دختر بزرگ‌سال نشسته بودند. آن طرف تر در گوش ایوان، خانمی که به وضوح معلوم بود انگلیسی است با پرسش نشسته بود.

زن حدوداً پنجاه و پنج ساله بود. موهای خاکستری خوش‌حالتی داشت، کت و دامن فاستونی مناسب امامه چندان مدروز، پوشیده بود و متناسب و آرامشی داشت که مشخصه یک زن انگلیسی است که بسیار به خارج از کشور سفر می‌کند.

مرد جوانی که رو به روی او نشسته بود، حدوداً ۲۵ سال داشت؛ او نیز معرف طبقه و زمان خود بود؛ نه شیک، نه ساده، نه بلند و نه کوتاه؛ بنا مادرش بسیار صمیمی می‌نمود. با هم شوখی می‌کردند و او یک‌بند خوراکی‌های روی میز را به مادرش تعارف می‌کرد.

در حالی که با هم صحبت می‌کردند، چشمان مادر به آقای پارکرپاین افتاد. نگاهش را با بسیار قیدی از او گذراند. اما آقای پارکرپاین می‌دانست که

مورد مقایسه قرار گرفته و عنوانی نیز به او داده شده است. آن مادر دانسته بود که پارکرپاین انگلیسی است و بدون شک به موقع خودش سخنانی ظریف و قابل قبول به او گفته خواهد شد. آقای پارکرپاین اعتراضی نداشت. هموطنان او در خارج از کشور تمایل داشتند کمی او را اذیت کنند. اما او می خواست تا اوقات روز را به وجهی دلبذیر سپری کند. اگر کسی در هتلی کوچک این کار را نکند دلتگ خواهد شد. او مطمئن بود که این زن به خوبی "آداب اقامت در هتل" را می داند.

پسر انگلیسی او از روی صندلی خود برخاست، جملاتی را با لبخند گفت و به داخل هتل رفت. مادر کیف و نامه هایش را برداشت و روی یک صندلی رو به دریا نشست، یک نسخه از روزنامه کنتیننتال دیلی میل<sup>۱</sup> را برداشت و شروع به خواندن کرد. به گونه ای نشته بود که پشتش به آقای پارکرپاین بود.

آقای پارکرپاین در حالی که آخرین قطرات قهوه اش را می خورد، نگاهی به سمت او انداخت، اما بی درنگ نگاهش را برگرداند. مضطرب بود و نگران که آرامش در تعطیلاتش در هم شکسته نشود.

این چنین گردن هایی بسیار پر معنی بودند. او در زمان خود از نظر معمور فولوژی پشت های این چنینی زیادی را دسته بندی کرده بود.

پشتش در حالتی منقض و کشیده بود. آقای پارکرپاین بدون دیدن چهره او خوب می دانست که چشمانش پر از اشک شده و با تلاش جدی سعی دارد جلوی ریزش اشک را بگیرد.

آقای پارکرپاین همانند صبدی که صیادان بسیاری به دنبالش هستند محظاطانه به هتل بازگشت. کمتر از نیم ساعت قبل، از او خواسته بودند تا نام خود را در دفتری که روی میز قرار داشت بنویسد و آن را امضاء کند. در دفتر با خط و امضای زیبا نوشت س. پارکرپاین - لندن. چند خط بالاتر متوجه اسمی دیگر شد:

خانم ر. چستر، آقای بیسل چستر - هالم پارک، دون.<sup>۱</sup> آقای پارکرپاین قلم را برداشت و سریع بالای امضایش چیزی نوشت. حالا آن چه را که نوشته بود به سختی می‌شد خواند: کریستوفرپاین. اگر خانم چستر در خلیج پولسای مشکلی داشت قرار نبود مشاوره با آقای پارکرپاین مشکل او را حل کند.

در سفرهای قبل با بیماری از همینهناش در خارج از کشور ملاقات می‌کرد که او را می‌شناختند و آگهی‌های او را در روزنامه مورد توجه قرار می‌دادند و این مسأله برای او مایه تعجب می‌شد. چرا که در انگلستان همه روزه هزاران نفر روزنامهٔ تایمز را می‌خوانند و می‌توانستند بگویند که در تمام زندگی شان هرگز چنین اسمی را نشیده‌اند. او متوجه شده بود که مردم در خارج از کشور روزنامه‌ها را کامل‌تر می‌خوانند و هیچ بخش آن حتی آگهی‌ها را از قلم نمی‌اندازن.

در سفرهای قبل همیشه برنامه تعطیلاتش چندین بار به هم می‌خورد و با انواع مشکلات از قتل گرفته تا اخاذی سروکار پیدا می‌کرد. اما این بار مصمم بود تا در مژورکا به حد کافی احساس آرامش کند، ولی به طور غریزی احساس می‌کرد که مادر پریشان می‌تواند آرامش او را کاملاً برهم زند.

آقای پارکرپاین در هتل پینودورو با آرامش خیال اقامات گزید. مارپیوزا<sup>۲</sup>، هتل بزرگتری بود که در فاصله‌ای نه چندان دور قرار داشت هتلی که بسیاری از ثروتمندان انگلیسی در آن اقامات می‌گزیدند و نیز قسمی برای اقامات هنرمندان دوره‌گرد وجود داشت. از لب دریا تا دهکدهٔ ماهیگیران می‌شد پیاده رفت، در آن دهکده یک میکده و تعداد کمی مقاوه بود و مردم برای دیدن یکدیگر به آن جا می‌رفتند. تمامی این‌ها دلشیز و زیبا بود. دخترهایی که شلوار برتن داشتند و دستمال گردنهای نازک رنگینی به دور یقه‌های خود بسته بودند و مردان جوانی

1- Mrs. R. Chester. Mr. Basil Chester - Halm Park, Devon

2- Mariposa

که با موهای نسبتاً بلند کلاه بر سر و در "میکده مک" درمورد موضوعاتی مانند فواید پلاستیک و تجرد در هنر صحبت می‌کردند.

روز پس از ورود آقای پارکرپاین، خانم چستر سخنانی خشک و رسمی درمورد طبیعت و احتمال این که هوا همان‌گونه خوب بماند به آقای پارکرپاین گفت. سپس با خانم آلمانی درمورد بافتی گپی زد و سخنانی جالب درمورد نامساعد بودن موقعیت سیاسی با دو نجیب‌زاده دانمارکی که اوقاتشان را با منحرخیزی و یازده ساعت پیاده روی در روز سپری می‌کردند رد و بدل کرد.

آقای پارکرپاین بیسل چستر را جوانی دوست داشتنی یافت. او آقای پارکرپاین را "آقا" خطاب می‌کرد و بسیار مؤدبانه به آن چه مرد سمن می‌گفت گوش می‌داد. گاهی این سه انگلیسی عصر، پس از صرف شام قهقهه خود را دور هم می‌خوردند. روز سوم بیسل پس از دقایقی جمع را ترک گفت و آقای پارکرپاین و خانم چستر تهاشندند، درمورد گل و رشد و نمو گیاهان، از وضع تأسف‌آور پوند انگلیس، از تورم در فرانسه و از دشواری یافتن چای خوب بعد از ظهر صحبت کردند.

هر بعد از ظهر پس از رفتن پسر، آقای پارکرپاین متوجه لرزش لب‌های خانم چستر می‌شد که سعی داشت آن را پنهان سازد. اما خیلی سریع بر خود مسلط می‌شد و به خوبی صحبت را ادامه می‌داد.

کم کم از بیسل گفت از رفشار خوب او در مدرسه و این که در کلاس یازدهم شاگرد اول بود و چقدر همه دوستش می‌داشتند و این که اگر پدرش زنده بود چقدر به داشتن چنین پسری افتخار می‌کرد و نیز از این که پسرش هرگز خودسر نبوده و چقدر از این بابت سپاسگزار بود.

- البته همیشه به او اصرار می‌کنم که با جوانان رفت و آمد کند، اما به نظر می‌رسد ترجیح می‌دهد با من باشد. او این عبارت را در واقع با نوعی لذت و تواضع بیان کرد.

اما این بار آقای پارکرپاین پاسخ حساب شده همیشگی خود را که به مادگی بدان دست می‌یافتد، نداد و در عرض گفت:

- او، خوب، به نظر می‌رسد جوانان زیادی اینجا باشند، البته نه در هتل بلکه این دور و اطراف.

خانم چستر خشک و رسمی گفت:

- البته "هنرمندان" زیادی هستند. شاید او از جمله هنرمندان خیلی قدیمی باشد، هنر واقعی، البته بسیار متفاوت است، اما بسیاری از جوانان چنین چیزی به نام هنر را نوعی بهانه برای ول گشتن و کار نکردن می‌دانند، و دختران بیش از حد مشروب می‌خورند.

روز بعد بیسل به آقای پارکر پایین گفت:

- از این که شما به اینجا آمدید بسیار خوشنودم، خصوصاً به خاطر مادرم، او دوست دارد عصرها با شما صحبت کند.

- اوایل که اینجا آمدید چکار می‌کردید؟

- راستش پیکت<sup>۱</sup> بازی می‌کردیم.

- آها.

- البته آدم کم کم از بازی پیکت خسته می‌شود. درواقع اینجا من چندین دوست پیدا کرده‌ام (آدم‌هایی بسیار سرزنش و شاد). راستش فکر نمی‌کنم مادرم از آنها خوشنویسی‌اید.

لبخندی زد، گریز احساس می‌کرد که این مسئله باید سرگرم کننده باشد. سپس ادامه داد:

- مسئله این است که مادر قدیمی نکر می‌کند، حتی دخترهای شلوارپوش او را متعجب می‌کنند.

- همین طوره.

- به او می‌گریم که انسان باید با زمان پیش برود ... دخترهایی که در خانه و دور و اطراف ما هستند بسیار کسل‌کننده‌اند.

- می‌فهمم.

برای او تمامی این‌ها جالب به نظر می‌رسید، تماشاگر درامی کوچک

بود، که دعوت نشده بود تا در آن شرکت کند.  
از نظر آقای پارکرپاین آنچه بدتر از همه بود اتفاق افتاد. خانمی پر سروصدای دوستانش به هتل ماریپوزا آمد. آنها یکدیگر را در چایخانه در حضور خانم چستر ملاقات کردند.  
تازه وارد فریاد زد:

- او! این آقای پارکرپاین نیست؟ خودش است، آقای پارکرپاین! و آدلا چستر! شما یکدیگر را می‌شناسید؟ واقعاً می‌شناسید؟ شما هر دو در یک هتل اقامت دارید؟ آدلا، ایشان افسونگر واقعی، معجزه قرن هستند، تمامی مشکلات را هنوز مطرح نشده حل می‌کنند! او رانمی‌شناسی؟ باید در مرور او چیزهایی شنیده باشی. آگهی‌های او را نخواهند داشت؟ حتی اگر دچار دردسر هستید با آقای پارکرپاین مشاوره کنید! کاری نیست که او نتواند انجام دهد. زن و شوهرهایی را که به سروکله هم می‌پرند آشتنی می‌دهد، اگر علاقه‌ات به زندگی کم شده است، هیجان‌انگیزترین ماجراها را برایت پیش می‌آورد. همان‌طور که گفتم افسونگر است.

و این گونه ادامه یافت. آقای پارکرپاین در هر وقته‌ای که پیش می‌آمد به طور متوجه‌اندازی انکار می‌کرد. او از نگاههایی که خانم چستر به او می‌انداخت متنفر بود. حتی از این که دویاره او را ببیند که در حال گفتگو با ستایشگر و راجح خود از ساحل بر می‌گردد متنفر بود.

اوج فاجعه زودتر از آنچه او انتظار داشت اتفاق افتاد. آن روز عصر پس از صرف قهوه، خانم چستر به طور ناگهانی گفت:  
- آقای پاین، لطف می‌کنید به سالن بیاید؟ موضوعی هست که می‌خواهم با شما در میان بگذارم.

او به جز تسلیم و اطاعت کاری نمی‌توانست انجام دهد.  
خودداری خانم چستر متزلزل شده بود. در سالن با صدای ترق و تروق پشت سر آنها بسته شد.

خانم چستر نشست و شروع به گریش کرد:  
- آقای پارکرپاین، پسرم. شما باید او را نجات دهید. ما باید او را نجات

دهیم. مساله‌ای هست که مرا آزار می‌دهد.

- خانم چتر، به عنوان یک بیگانه صرف ...

- نینا و چرلی<sup>۱</sup> من گوید شما از عهده هر کاری برمی‌آید، گفت که

می‌توانم نهایت اعتماد را به شما داشته باشم. به من توصیه کرد تا همه

چیز را به شما بگویم و گفت که شما همه کارها را درست می‌کنید.

آقای پارکر پاین پیش خود چند ناسزا به خانم و چرلی مزاحم گفت.

به حالت تسلیم گفت:

- خوب بگذارید موضوع را خوب بررسی کنیم. فکر من کنم موضوع

مریبوط به یک دختر باشد! این طور نیست؟

- بیسل درمورد او با شما صحبت کرده است؟

- به طور غیرمستقیم.

عبارات همانند سیلاپ از دهان خانم چتر بیرون ریخت:

- دختره وحشتناک است. زیاد مشروب می‌خورد، ناسزا می‌گوید،

لباس‌هایش قابل گفتن نیستند. خواهرش اینجا بیرون از خانه خود زندگی

می‌کند و با یک هنرمند هلندی ازدواج کرده است.

هیچ چیز آنان قابل قبول نیست. نیمی از آنها بدون این که ازدواج کرده

باشند با هم زندگی می‌کنند. بیسل کاملاً تغییر کرده است. او همیشه پیش

از حد آرام بود و بسیار علاقه‌مند به موضوعات جدی. زمانی درمورد

ادامه تحصیل در رشته باستان‌شناسی فکر می‌کرد.

- خوب، خوب. طبیعت انتقام خود را می‌گیرد.

- منظورتان چیست؟

- برای مردی جوان هیچ صحیح نیست که به مسائل جدی علاقه‌مند

باشد. او باید با دخترهای جوان رفت و آمد کند تا از خود جوانی سرزنش

و بشاش بسازد.

- آقای پاین، لطفاً جدی باشید.

- من کاملاً جدی هستم. این خانم جوان همان کسی نیست که دیروز  
به طور اتفاقی با شما چای می خورد؟  
آقای پاین به او توجه کرده بود: شلوار فلانل خاکستری او، دستمال  
گردن قرمزی که روی شانه اش آویزان بود، لبان گلی رنگش و این حقیقت  
که او به جای چای مشروب را انتخاب کرده بود، همه را مدنظر گرفته بود.  
او را دیدید؟ وحشتناک است! به هیچ وجه از آن دخترانی نیست که  
بیسل تا به حال تحسین می کرده است.

- شما به او فرصت نداده اید تا دختری را تحسین کند. داده اید؟

- من؟

- او بیش از حد علاقه مند به مصاحبت با شماست! و چه بد! با این  
وجود من به جرأت می گویم که این مسأله را خود او بر طرف می سازد،  
البته اگر شما تسریع نکنید.

- متوجه نیستید، او می خواهد با این دختر، بتی گرج<sup>۱</sup>، ازدواج کند. آنها  
با هم نامزد هستند.

- کار تا این حد پیش رفته است؟

- بله آقای پارکر باین، باید کاری کنید. شما باید پسرم را از این ازدواج  
مصبیت بار منصرف کنید. تمام زندگی اش تباہ خواهد شد.

- زندگی کسی تباہ نمی شود مگر توسط خودش.  
خانم چستر با حالت تأیید گفت:

- زندگی بیسل تباہ می شود.

- من نگران بیسل نیستم.

- نکند نگران دختره هستید؟

- نه نگران شما هستم، شما حقوق خانوادگی خود را از دست  
می دهید.

خانم چستر وحشت زده به او نگاه می کرد.

- سال‌های بین بیست تا چهل سالگی چه سال‌هایی هستند؟ مقدم و محدود به روابط فردی و احساسی. محدود به در خود بودن و به خود اندیشیدن. زندگی این است. اما بعداً مرحله جدیدی از زندگی آغاز می‌شود که می‌توان فکر کرد، مفهوم زندگی را دریافت، چیزهایی درمورد دیگران کشف کرد و به واقعیت خود پی برد. زندگی واقعی و پرمعنی می‌شود. می‌توان آن را به عنوان یک کل دید، نه تنها یک صحنه آن را، صحنه‌ای که شما به عنوان بازی گر در نقش اجرا می‌کنید. هیچ زن یا مردی حقیقتاً تا قبل از سن ۴۵ سالگی خودش نیست و این زمانی که شخصیت اجتماعی فرصت بروز پیدا می‌کند.

- من خود را وقف بیل کرده‌ام. او همه چیز من است.

- خوب، نباید باشد. این چیزی است که شما بهای آن را دارید می‌پردازید، او را دوست داشته باشید همان اندازه که او شما را دوست می‌دارد، اما شما آدلاً چستر هستید، به یاد داشته باشید یک انسان، نه فقط مادر بیل.

به خطوط ظریف چهره خانم چستر و به حرکت مشتاقانه لبانش نگریست. او تا حدودی زنی دوست داشتنی بود. آنای پارکر یا بن نمی‌خواست او را آزرده سازد. گفت:

- بیشم چه کار می‌توانم بکنم.

او بیل چستر را بسیار آماده صحبت و اظهار عقیده یافته:

- در دسر جهنم! مادر ناالید، سخت‌گیر و کوتاه نظر است. اگر تنها به خودش اجازه می‌داد می‌دید که بتی چه دختر خوبی است.

- نظر بتی چیست؟

بیل آمی کشید.

- بتی بسیار سرسخت است. اگر فقط کمی راضی می‌شد، منظورم این است که یک روز دست از آرایش بومی داشت، شاید همه چیز فرق می‌کرد. وقتی مادر این جاست انگار بتی برای این که زیباتر به نظر برسد در شیک بودن زیاده روی می‌کند.

آقای پارکر پایین لبخندی زد.

- بتی و مادر عزیزترین کسان من هستند. فکر می کردم یکدیگر را خوب درک می کنند.

- جوان، خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری.

- ای کاش شما می رفید و با بتی صحبت می کردید.

آقای پارکر پایین این دعوت را قبل از پذیرفته بود.

بتنی و خواهر و شوهر خواهرش در یک ویلای به هم ریخته کوچکی کمی دورتر از دریا زندگی می کردند. زندگیشان از سادگی خاصی برخوردار بود. اثاثه شان شامل سه صندلی، یک میز و تختخواب بود و قفسه‌ای روی دیوار از فنجان‌ها و ظروف مورد احتیاج معمولشان حفاظت می کرد.

هننس<sup>1</sup> جوانی بود زودرنج با موهای طلایی آشفته که اطرافش ریخته بود. انگلیسی را به طور عجیب و با سرعت باورنکردنی صحبت می کرد و این کار را در حالی که بالا و پایین می رفت انجام می داد. زنش، استلا<sup>2</sup>، ریزنفشن و بور بود. بتی گرنج موهایی قرمز، صورتی پواز کک مک و نگاهی شیطنت آمیز داشت. آقای پارکر متوجه شد که بتی به اندازه روز قبل که در پینودورو آرایش نکرده است. بتی مشرووبی به او داد و چشمک زد و گفت:

- شما هم در جریان این ماجرا هستید؟

آقای پارکر پایین مرش را تکان داد.

- کدام طرفی هستید؟ عشقان جوان یا خانم مخالف؟

- می توانم مسئولی کنم؟

- مطمئناً.

- در این مورد شما درایت به خرج می دهید؟

بتی صریحاً گفت:

- به هیچ وجه. اما آن گربه پیر مرا عصبانی می کند.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود بیل آن دور و بربرا نیست.

- او مرا دیوانه می کند. در تمام زندگی اش بدون اجازه او حتی آب هم نخورده است. چنین چیزی باعث می شود مردی احمق به نظر برسد. او حقیقتاً احمق نیست، بنابراین خانم چتر یک مالک مطلق است.

- این مسأله آن قدرها هم بد نیست. صرفاً با زمان پیش نرفته است.

بتنی چشمکی ناگهانی زد:

- منظورتان این است که مثل گذاشتمن صندلی منبت کاری شده در انباری زیر شیروانی در دوره ویکتوریاست؟ که بعداً دوباره آن را پایین می آورید و می گوید واقعاً شگفت انگیز است!

- یک چنین چیزی.

بتنی گرج متوجه شد:

- شاید حق با شما باشد. باید صادق باشم. این بیل است که مرا عصبانی می کند، همیشه درمورد عقایدی که درباره مادرش دارم نگران است. حتی حالا باور دارم که ممکن است اگر مادرش خوب روی او کار کند دست از من بر من دارد.

آقای پارکر پایین گفت:

- ممکن است، اگر خانم چتر درست پیش برود.

- آیا شما تصمیم دارید او را راهنمایی کنید؟ می دانید که او خود در این باره نمی اندیشد، او فقط به مخالفتش ادامه می دهد و حقه و کلکی در کارش نیست. اما اگر شما او را برانگیزید ...

لبانش را گزید و چشمان آبی پرنفوذش را بر او افکند:

- من درباره شما خیلی چیزها شنیده ام. شما باید چیزهایی درباره طبیعت بشر بدانید؟ آیا تصور می کنید من و بیل در این کار موفق خواهیم شد یا نه؟

- من خواهم به سه سؤال من پاسخ دهید.

- آزمون شایستگی است؟

- بسیار خوب، بفرمایید.
- هنگام خواب پنجره را باز می‌گذارید یا من بندید؟
- باز می‌گذارم، هوای آزاد را خیلی دوست دارم.
- عذایشی را که شما دوست دارید، بیسل هم دوست دارد؟
- بله.
- زود می‌خواهید یا دیر؟
- حقیقتاً زود، از ساعت ده و نیم خمیازهای من شروع می‌شوند.
- صبح‌ها قلب‌آهاس نیرومندی می‌کنم، اما جرأت ندارم این را بپذیرم.
- شما مناسب یکدیگر هستید.
- تقریباً یک آزمون سطحی بود.
- نه ابدآ، من حداقل هفت زوج را می‌شناسم که زندگی شان کاملاً متلاشی شده است زیرا شوهر دوست داشته تا نیمه شب بیدار باشد و زن ساعت نه و نیم خوابش می‌آمده و یا بالعکس.
- چقدر حیف است که هیچ کس نمی‌تواند احساس خوشبختی کند.
- در هر حال دعای خیر ما بدرقه راهش باد.
- آقای پارکر پاین تک سرفه‌ای کرد:
- فکر می‌کنم شاید بشود به گونه‌ای ترتیب کار را داد.
- بنی با تردید به او نگریست:
- نگرانم که مبادا مرا فریب دهید.
- چهره آقای پارکر پاین چیزی نشان نمی‌داد.
- از نظر خانم چستر آقای پارکر پاین تسلی بخش اما مرموز بود. نامزدی و ازدواجی در کار نبود. قرار بود آقای پارکر پاین یک هفته به سول برود. پیشنهاد کرد که محتاطانه عمل کنند و بگذارند که او راضی به نظر برسد. او هفته‌ای خوشی را در سول سپری کرد. در بازگشت متوجه شد تحول دور از انتظاری روی داده است. هنگامی که به پینودورو وارد شد اولین چیزی که دید این بود که خانم چستر و بنی با یکدیگر چای می‌خورند، بیسل آنجا نبود. خانم چستر بسیار نحیف می‌نمود. بنی نیز

ناخوش به نظر می‌رسید. هیچ آرایشی نداشت، پلک‌هایش به گونه‌ای بود که گوبی گریسته است.

آنها خیلی دوستانه با آفای پارکر سلام و تعارف کردند، اما هیچ‌کدام حرفی از بیسل نزدند. آفای پارکر پایین ناگهان متوجه شد که بتی آهی کشید، گوبی چیزی او را آزرده ساخته است، سرمش را برگرداند.

بیسل چستر از پله‌های سمت دریا بالا می‌آمد. همراه او دختری بسیار زیبا بود که موهای مشکی زیبایی داشت، هیچ‌کسر نمی‌توانست به این واقعیت توجه نکند. لباسی از کرب آبی روشن بر تن داشت و آرایش غلیظی داشت و لبانش قرمز مایل به نارنجی کرده بود و این‌ها بر زیبایی چشمگیرش افزوده بود. بیسل نمی‌توانست چشممانش را از روی او بردارد.

مادرش گفت:

- بیسل خیلی دیر کردی، قوار بود بتی را به فروشگاه مک ببری.  
دختر زیبای ناشناس با تأثی گفت:

- تقصیر من بود، داشتم قدم می‌زدیم.  
رو به بیسل کرد و گفت:

- فرشته من، برایم نوشیدنی قوی بیار.

کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد و پاهای مانیکور شده‌اش را که لاک سبزرنگی زده بود تا با ناخن‌های دستش هماهنگ باشد دراز کرد. توجهی به آن دو خانم نداشت، اما به طرف آفای پارکر پایین خم شد و گفت:

- چه جزیره وحشتناکی است، داشتم از ناراحتی دق می‌کردم که ناگاه با بیسل آشنا شدم. او واقعاً فوق العاده است.

خانم چستر آنها را به هم معرفی کرد:  
- آفای پارکر پایین، دوشیزه رامونا.

دختر این معرفی را با بی حالی پذیرا شد.

- فکر من کنم بهتر باشد شما را پارکر صد اکنم، اسم من دالرز است.  
 بیسل با نوشیدنی برگشت. رامونا گفتگویش را قطع کرد و درواقع به  
 علت نگاههایی بود که بین بیسل و آقای پارکر پایین رو بدل شده بود.  
 دخترک به آن دو زن ابدآ توجهی نداشت. بتی یکی دوبار سعی داشت تا  
 در گفتگو شرکت کند، اما دالرز تنها به او خیره من شد و خمیازه من کشید.  
 ناگهان دالرز از جا برخاست:

- فکر من کنم بهتر است که کسی مرا همراهی کند، من در آن یکی هتل  
 هستم، کسی نمی‌آید آن جا مرا بینند؟  
 بیسل برخاست:

- من با تو من آیم.  
 خانم چستر گفت:

- بیسل، عزیزم ...

- مادر، الان برمی‌گردم.  
 دالرز با صدای بلندی گفت:

- او پسر کوچولوی مادرش است؟ و فقط دور و پر مادرش من چرخد،  
 نه؟

بیسل سرخ شده بود و دست پاچه به نظر من رسید. رامونا با سر  
 اشاره‌ای به طرف خانم چستر کرد، و لبخندی خیره کننده به آقای  
 پارکر پایین زد و با بیسل رفت.

آقای پارکر پایین نمی‌خواست سر صحبت را باز کند. بتی داشت با  
 انگشت‌هایش بازی می‌کرد و به دریا من نگریست. خانم چستر برافروخته  
 و عصبانی شده بود.

بتی بالحنی نه چندان جدی گفت:

- خوب، نظرتان درمورد دوست جدیدمان در خلیج پولسا چیست؟  
 آقای پارکر پایین خیلی با احتیاط گفت:

- یک کمی ... ا... زیبا.  
بتنی با لبخندی تلخ گفت:

- زیبا؟

خانم چستر:

- او وحشتاک است، وحشتاک. بیسل باید کاملاً دیوانه شده باشد.  
بتنی به تلخی گفت:

- حق با بیسل است.

خانم چستر با حالت انزجار گفت:

- ناخن‌های پایش!

ناگهان بتنی برخاست:

- خانم چستر فکر می‌کنم بهتر باشد من به خانه بروم و برای شام این  
جا نمایم.

- او، عزیزم، بیسل خیلی ناراحت می‌شود.

بتنی با خنده‌ای کوتاه گفت:

- ناراحت می‌شود؟ در هر حال بهتر است بروم، سرم درد می‌کند.

بتنی به هردودی آنها لبخندی زد و رفت. خانم چستر رو به آقای پارکر باین  
کرد:

- ای کاش هیچ وقت به این جا نمی‌آمدیم، هیچ وقت.

آقای پارکر باین سرش را با تأسف تکان داد.

خانم چستر گفت:

- باید از این جا می‌رفتید. اگر این جا بودید هرگز چنین اتفاقی  
نمی‌افتد.

آقای پاین به کلی ناراحت شده بود:

- خانم عزیز، من به شما اطمینان می‌دهم که وقتی پای یک زن زیبا  
در میان باشد، من نمی‌توانم هیچ نفوذی روی پستان داشته باشم، به نظر

می‌رسد بیسل طبیعتی حساس داشته باشد.

خانم چستر با اندوه فراوان گفت:

- هرگز این چنین نبود.  
آقای پارکر یاین امیدوارانه گفت:
- خوب، این کشش به نظر می‌رسد علاقه‌ای را که به بتن داشت ازین بردۀ باشد. این مسأله باید تا حدودی شما را راضی کرده باشد.
- منظورتان را نمی‌فهمم، بتن دختر خوبی است و متعلق به بیسل است، او در این مورد بسیار خوب رفتار می‌کند. فکر می‌کنم پسرم باید دیوانه شده باشد.
- آقای پارکر یاین این تغییر کلی را بدون اعتراض پذیرفت. قبل‌آن چنین بی‌ثباتی را در زنان دیده بود. با ملایمت گفت:
- نه کاملاً دیوانه، فقط فریفته.
- او موجودی پست و غیرقابل تحمل است.
- اما بی‌نهایت زیباست.
- خانم چستر غرفر کرد.
- بیسل از طرف دریا پله‌ها را بالا آمد:
- سلام ماما، من آدم. بتنی کجاست؟
- سرش درد می‌کرد، به خانه رفت. اصلًا سردر نمی‌آورم.
- منظورت این است که قهر کرده است.
- بیسل، فکر می‌کنم تو خیلی با بتنی نامهربان هستی.
- مادر، تو را به خدا مرا سرزنش نکن، اگر بتنی بخواهد هر بار که من با دختری صحبت می‌کنم چنین جنجالی راه بیاندازد، چه زندگی با هم خواهیم داشت!
- شما نامزد هستید.
- درسته ولی این بدان معنی نیست که دیگر نتوانیم دوستی داشته باشیم، امروزه مردم زندگی خودشان را می‌کنند و سعی دارند حسادت نکنند.
- مکنی کرد.
- اگر بتنی نمی‌خواهد با ما شام بخورد، بهتر است به مارپیوزا برگردم.

آنها از من دعوت کردند تا شام را با آنها بخورم ...  
- اووه، بیسل.

پسر نگاهی غضب آلود به مادر انداخت و از پله‌ها پایین دورد.  
خانم چستر نگاهی برعمنی به آقای پارکر بایان کرد.  
- من بینید.

- پله، دیدم.  
دو روز بعد مسئله به اوج خود رسید. قرار بود بتی و بیسل برای قدم زدن بیرون بروند و ناهمشان را هم با خود ببرند. بتی به پانیودورو رفت و دید که بیسل قرارشان را فراموش کرده و برای مهمانی دالرز رامونا به فورمتور رفته است.

بتی به جز این که لبانش را به هم فشرد، هیچ‌گونه واکنشی بروز نداد.  
علی رغم آن، فوراً بلند شد و مقابل خانم چستر که در تراس تنها بود  
ایستاد.

- همه چیز کاملاً رویه راه است، اهمیتی ندارد، اما در عین حال فکر  
می‌کنم بهتر است کار را همین جا تمام کنیم.  
حلقه خاتم دار را که بیسل به او داده بود از دستش در آورد. بیسل  
می‌خواست حلقه واقعی را بعداً بخرد.

- خانم چستر این را به بیسل بدھید و به او بگویید که همه چیز رویه راه  
است و لازم نیست نگران چیزی باشد ...

- بتی عزیز، این کار را نکن، او واقعاً تو را دوست دارد.  
بتی بالبخندی کوتاه گفت:

- این طور به نظر می‌رسد، نه؟ نه، من هم غرور دارم. به او بگویید همه  
چیز رویه راه است و ... من برایش آرزوی خوبشخی می‌کنم.  
هنگام غروب وقتی بیسل بازگشت با توفانی مواجه شد.  
وقتی حلقه‌اش را دید سرخ شد.

- پس این احساسی است که او دارد؟ خوب، من به جرأت می‌گرم  
بهترین کاری که می‌توانست بکند همین بود.

- بیسل؟!

- خوب مادر، اگر راستش را بخواهید به نظر من رسید این اوآخر با هم توافق نداشتم.

- این مسأله تقصیر چه کسی بود؟

- فکر نمی‌کنم تقصیر من بوده باشد. خسادت بیش از حد، واقعاً نمی‌فهم چرا مسأله را این اندازه بزرگ می‌کنی. خودت از من خواستی که با بتی ازدواج نکنم.

- این مسأله مال آن زمانی بود که بتی را نمی‌شناختم. بیسل، عزیزم، فکر ازدواج با چنین موجودی را که نمی‌کنی.

بیسل با ناتوانی گفت:

- اگر موافقت من کرد بلا فاصله با او ازدواج می‌کردم، اما متأسفانه ...  
خانم چستر لرزش سردی در متون فقرات خود حس کرد. به دنبال آقای پارکرپاین گشت. و او را در گوشاهی دنج سرگرم مطالعه یافت.

- باید کاری بکنید، باید کاری بکنید، زندگی پسرم تباہ می‌شود.  
آقای پارکرپاین از دست زندگی خراب شده بیسل خسته شده بود.

- از دست من چه کاری ساخته است؟

- بروید و با این موجود مخروف صحبت کنید، اگر لازم شد به او پول بدھید تا دست از سر ما بردارد.

- ممکن است خیلی گران تمام شود.

- اهمیتی نمی‌دهم.

- چقدر تأسف‌انگیز است، هنوز ممکن است راه‌های دیگری وجود داشته باشد.

خانم چستر نگاه استفهام‌آمیزی کرد و آقای پارکرپاین سر خود را تکان داد:

- من هیچ قولی نمی‌دهم، اما ببینم چه می‌توانم بکنم. من این کار را قبل‌اً هم کرده‌ام. در هر حال حرفی به بیسل نزنید چون بیهوده است.

- البته، حرفی نمی‌زنم.

آقای پارکر باین نمیه شب از مارپوزا بازگشت. خانم چستر متظر او نشسته بود. با بسیاری پرسید:

- خوب؟

چشمان آقای پارکر بر قی زد:

- خانم دالرز رامونا فردا صبح پولنسا و فرداشب جزیره را ترک خواهد گفت.

- او، آقای پارکر باین چگونه ترتیب کار را دادید.

آقای پارکر باین گفت:

- یک سنت هم خرج برنداشت.

دوباره چشمانش بر قی زد.

- فکر می کردم باید نفوذی روی او داشته باشم و همین طور هم بود.

- شما شگفتانگیز هستید، حق با نینا ویچرلی بود، باید بگویید که اجرتتان چقدر می شود.

آقای پارکر باین دست مانیکور شده خود را بالا بردا:

- حتی یک پنی، برای من یک تفریح بود. امیدوارم همه چیز خوب بیش برود. آلتنه در ابتدا پرستان وقتی بینند او رفته و آدرسی نگذاشته خیلی آشفته می شود. فقط یکی دو هفته با او به ملایمت رفتاب کنید.

- ای کاش بتی او را می بخشد.

- او را می بخشد، آنها زوج خوبی هستند. در هر حال، من هم فردا این جا را ترک می کنم.

- او، آقای پارکر باین دلمان برایتان تنگ می شود.

- شاید بهتر باشد قبل از این که پرستان شیفته دختر سومی بشود من از اینجا بروم.

\* \* \*

آقای پارکر باین به نرده کشته بخار تکیه داده بود و به چراغهای پالمای نگاه می کرد. کنار او دالرز رامونا ایستاده بود. از او قدردانی کرد:

- مادلین<sup>۱</sup>، کارت عالی بود، خوشحالم که با تو تماس گرفتم تا به این جا بیایی. واقعاً تعجب آور است که تو دختری چنین آرام و خانه نشین هستی. مادلین دو سارا، یا همان دالرز رامونا و یا مگی سیرز<sup>۲</sup> خیلی خشک و رسمی گفت:

- آقای پارکرپاین از این که خوشتان آمده خوشوقتم. تغییر کوچکی بود. نکر من کنم پایین بروم و قبل از این که کشتنی حرکت کند بخوابم. من در بیانورد خوبی نیستم. چند دقیقه بعد دستی به شانه آقای پارکرپاین خورد. برگشت و دید بیسل چستر است.

- آقای پارکرپاین باید منی آمدم و شما را منی دیدم و علاقه بتنی و سپاس مان را به شما ابراز من کردم. شیرین کاری بسیار جالبی بود. مادر و بتنی بسیار باهم دوست هستند. انگار باید احساس شرم کنم از این که مادر عزیزم را فرب دادم، اما او خیلی مرسخت است. در هر حال الان همه چیز رویه راه است. باید خیلی مواظب باشم و آزردگی خود را تا چند روز دیگر ادامه دهم. من و بتنی بی نهایت سپاسگزاریم.

- برای شما خوشبختی و سعادت آرزو من کنم.  
- مشکرم.

پس از اندکی بیسل با بی پرواپی بیش از حد گفت:

- من تو انم خانم دو سارا را ببینم؟ من خواهم از او نیز تشکر کنم. آقای پارکرپاین نگاهی دقیق به او افکند و گفت:

- متأسفم، خانم دو سارا رفته که بخوابد.

- آه خیلی بد شد، خوب، شاید بتوانم روزی او را در لندن ببینم.

- در واقع او برای انجام کاری برای من به آمریکا من رود.

بیسل بالحنی بی حال گفت:

- خوب، کم باید بروم.

1- Madeleine de Sarre.

2- Maggie Sayers.

آقای پارکر یا بن لبخندی زد. سر راهش به کایین خود، به درِ کایین مادلین زد:

- هزیم چطوری؟ خوبی؟ دوست جوان ما اینجا بود. دچار حمله مادلینیتیسم شده بود. ظرف یکی دو روز همه چیز را فراموش می‌کند. اما تو هم خیلی حیرت‌انگیز هستی.

# ڙامين ضربه

## ڙنگ

جون اشباي<sup>1</sup> از اتاق خواب خود بیرون آمد و لحظه‌ای در پاگرد آن سوی در ایستاد. نیم چرخی زده بود، گویی قصد بازگشت به اتاق را داشت که صدای زنگ را از طبقه پایین درست در زیر پایش شنید. فوراً دوید. چنان با عجله که در بالای پله‌ها با مردم جوان که از مقابل می‌آمد تصادم کرد.

-سلام جون! چوا این قدر عجله داری؟

-متاسفم هری، اصلاً ندیدمان.

هری دیل هاووس<sup>2</sup> بالمعنی خشک گفت:

-متوجه شدم، اما پرسیدم چرا این قدر عجله داری.

-زنگ به صدا درآمد.

-بله، اما زنگ برای بار اول به صدا درآمد.

-نه، دومین بار بود که به صدا درآمد.

-اولین بار بود.

-دومین بار بود.

آنها همان‌گونه که بحث می‌کردند از پله‌ها پایین آمدند. حالا در سالن بودند جایی که پیشخدمت زنگ را در جای خود قرار داده و با قدم‌هایی آهسته و موقر به طرف آنها حرکت می‌کرد.  
جون اصرار داشت:

-دومین بار بود، می‌دانم که دومین زنگ بود. خوب اگر باور ندارید به ساعت نگاه کنید.

1- Joan Ashby

2- Harry Dalehouse

هری دیل هاومن به ساعت پدر بزرگ خیره شد:  
- دقیقاً هشت و دوازده دقیقه است. فکر می کنم حق با تو باشد، اما به  
هیچ وجه متوجه اولین زنگ نشدم.  
و خطاب به پیشخدمت گفت:

- دیگبی<sup>۱</sup>، زنگ برای اولین بار به صدا درآمد یا برای دومین بار؟  
- قربان، برای اولین بار.  
- ساعت هشت و دوازده دقیقه؟ دیگبی، تو به خاطر این کار اخراج  
می شوی!

در چهره پیشخدمت لبخندی کم رنگ ظاهر شد.  
- قربان به دستور ارباب شام امشب ده دقیقه دیرتر سرو می شود.  
هری ویل هاومن فریاد زد:  
- باور کردنی نیست! او، قسم می خورم اتفاقی افتاده است. شگفتی ها  
هرگز تمام شدنی نیستند. برای دایی محترم من چه مشکلی پیش آمده  
است؟

- قربان قطار ساعت هفت، نیم ساعت تأخیر دارد و ...  
پیشخدمت از صحبت باز ایستاد چون صدایی شبیه به ضربه شلاق  
شنیده شد.  
هری گفت:

- چه خبر شده؟ خدای من، دقیقاً مثل شلیک گلوله بود.  
مرزی ۳۵ ساله سبزه و خوش تیپ از سالن پذیرایی که در سمت چپ آنها  
واقع شده بود بیرون آمد. پرسید:  
- چه بود؟ درست مثل صدای گلوله بود.

پیشخدمت گفت:  
- قربان، باید صدای روشن شدن موتور اتومبیل باشد. جاده از نزدیک  
خانه از این کنار می گذرد و پنجره های طبقه بالا باز هستند.

چون با تردید گفت:

- شاید، اما جاده باید آن طرف باشد.

- و دستش را به سمت راست دراز کرد.

- ولی به نظر من صدا از این طرف بود.

و به سمت چپ اشاره کرد.

مرد سیه چرده سرش را تکان داد:

- فکر نمی‌کشم، من در اتاق پذیرایی بودم، اینجا آمدم چون فکر کردم صدا از این سمت بوده است. و با سر به سمت زنگ و در جلوی اشاره کرد.

هری گفت:

- شرق، غرب و جنوب؟

- خوب، من آن را تکمیل می‌کنم، کین. شمال هم برای من. به نظر من صدا از پشت سر آمد. نظری دارید؟

جفری کین<sup>۱</sup> لبخند زبان گفت:

- خوب، همیشه جنایت وجود دارد. دوشیزه اشباحی، پوزش مرا پذیرید.

چون گفت:

- فقط ارتعاش بود. چیزی نیست.

هری گفت:

- یک فکر خوب، جنایت. اما، حیف! نه نالهای، نه خونی. می‌ترسم این تصور ما شکار دزدکی خوگوش از آب درآید. آن دیگری تأیید کرد:

- بی‌مزه به نظر می‌رسد، اما فکر می‌کنم همین باشد و لیکن صدا نزدیک بود. با این وجود، باید به اتاق پذیرایی بروم.

چون مشتاقانه گفت:

- خدا را شکر، دیر نکردیم. داشتم از پله‌ها پایین می‌پریدم، چون فکر کردم زنگ برای دومین بار به صدا درآمد.

همه خندیدند و به داخل سالن بزرگ پذیرایی رفتند.

لیچام کلوزا<sup>۱</sup>، یکی از معروف‌ترین خانه‌های قدیمی در انگلستان بود. مالک آن هوبرت لیچام روج<sup>۲</sup>، آخرین بازمانده یک خاندان بزرگ بود. اقوام دور او آشکارا می‌گفتند:

- هوبرت پیر، می‌دانید، واقعاً باید گواهی جنون به او بدهند. پیر مرد بیچاره، خلی عجیب و غریب است.

با توجه به زیاده‌روی طبیعی از جانب دوستان و خوشاوندانش، حقایقی در این باره وجود داشت. هوبرت لیچام روج حقیقتاً عجیب و غریب بود. اگرچه موسیقی دان بسیار خوبی بود، اما خلق و خوبی غیر قابل کنترل داشت و نیز حساسیتی بیش از حد درمورد شأن خود داشت. کسانی که در منزلش مهمان بودند باید به تعصبات‌هایش احترام می‌گذاشتند و گرنه هرگز دیگر بار دعوت نمی‌شدند. یکی از این تعصبات درمورد موسیقی اش بود. اگر برای مهمانانش موسیقی می‌تواخت، همان‌گونه که اغلب هنگام عصر این کار را می‌کرد، باید سکوت مطلق حکم فرما می‌شد. یک نجوا، خشن خش لباس و حتی حرکتی سبب می‌شد که با ترشی رویی به سوی او برگردد و بعد وداع با مهمان بینوا چون دیگر فرصتی نمی‌یافتد تا باز دعوت شود.

نکته دیگر وقت شناسی محض درمورد صرف غذا بود. صبحانه اهمیت زیادی نداشت. هر زمان حتی ظهر می‌توانستد برای صرف آن حاضر شوند. ناهار نیز غذایی ساده از گوشت سرد و سیوه آب پز بود، اما شام یک تشریفات بود، یک جشن، که توسط یک سرآشپز مخصوص تهیه می‌شد که میزان او را از یک هتل بزرگ با پرداخت حقوق هنگفتی آورده بود.

زنگ برای اولین بار در ساعت هشت و پنج دقیقه سواخت ساعت هشت و ربع ضربه دوم شنیده می‌شد و بلاfaciale پس از بد، در، شام به مهمانانی که گردآمده بودند اعلام می‌شد و کاروان مهه تشریفات رسمی به سوی اتفاق خداحوری حرکت می‌کردند. نه جسارت می‌کرد و پس از شنیدن دومین ضربه زنگ تاخیر پس با او قطع رابطه می‌شد و در لیچام کلوز برای همیشگران شخص بینوابسته می‌شد.

بنابراین نگرانی جون اشیای و نیز حیرت هری دیل در آن فهمیدند در آن عصر بخصوص صرف شام ده دقیقه تاخیر دارد یا نبود. اگرچه هری با دایی خود زیاد صمیمی نبود و لیکن آنقدر با او کرده بود که به خوبی بداند چه اتفاق عجیبی روی داده است. جفری کین، منشی لیچام روح، نیز بسیار متعجب بود. گفت.  
- عجیب است. تاکنون هرگز به یاد ندارم چنین اتفاقی افتاد. شنا مطمئن هستید؟

- دیگی باین طور می‌گفت.  
جون اشیای گفت:

- او چیزی درمورد قطار گفت، لااقل من این‌گونه فکر می‌کنم.  
کین متفسکرانه گفت:

- مشکوک است، اما فکر می‌کنم درمورد این مسئله به موقعیت را خواهیم دانست. ولی خیلی عجیب است.

هردوی آنها سکوت کردند و جون را می‌نگریستند. سوون موجودی جذاب با چشم‌مانی آبی و موهای طلایی و بانگاهی شیوه بود. اولین بار بود که به لیچام کلوز می‌آمد و دعوتش به واسطه در باز شد و دخترخوانده لیچام روح، دایانا کلوز، داخل اتفاق شد. دایانا جذابیتی بسیار داشت، در چشمان سیاهش فریبند.

زیانش و سوشه بود. تقریباً همه مردان شیفته او می‌شدند و او از این پیروزی خود لذت می‌برد. موجودی عجیب بود که در عین سردی، گرمی فریبندی داشت. گفت:

- پدر این بار مغلوب شده بود. پس از مدت‌ها برای اولین بار، به موقع حاضر نشده بود، ساعتش را نگاه نمی‌کرد و مانند بیرون قوت غذا بالا و پایین نمی‌رفت.

مردان جوان جلوتر رفتند، او به هردوی آن‌ها با جذابیت لبخندی زد و رو به هری کرد: «جهفری کین با گونه‌های سبزه خود که حالا قرمز شده بود به عقب برگشت.

با این وجود، لحظه‌ای بعد که خانم لیچام روج وارد شد حالت بهتر شده بود. او زنی قدبلند و سبزه بود و ذاتاً رفشاری مرموز داشت، لباسی با چین‌هایی که سایه‌ای نامشخص از سبز داشت پوشیده بود.

گریگوری بارلینگ<sup>۱</sup>، مردی میان سال با بینی عقابی و چانه‌ای مصمم همراه او بود. او شخصیتی نسبتاً برجسته در دنیای مالی بود که از جانب مادرش خوب پرورش یافته و سال‌ها دوست صمیمی هوبرت لیچام روج بود. مجدد صدای زنگ با سنگینی طنین انداز شد. درحالی که صدا محظی گردید در باز شد و دیگری اعلام کرد:

- شام حاضر است.

او اگر چه خدمتکاری تربیت شده بود، اما نگاهی کاملاً تعجب‌زده در چهره آرامش نقش بسته بود. تا جایی که به یاد داشت، برای اولین بار اریا بش در اتاق غذاخوری نبود.

او و دیگران همگی حیرت‌زده بودند. خانم لیچام روج لبخندی نامطمئن زد:

- واقعاً شگفت‌آور است. نمی‌دانم چه باید کرد.

همه دست‌پاچه شده بودند. پایه و اساس تمام طلسیم لیچام کلوز

---

شکسته شده بود. چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ صحبت‌ها تمام شد، حس انتظار به اجرار وجود داشت.

بالاخره در بار دیگر باز شد، همه با کمی نگرانی در این مورد که چگونه باید با این مسئله رفتار کنند نفس راحتی کشیدند. برای تأکید به این واقعیت که میزان خود از قانون سخت و محکم خانه سریچی کرده است نمی‌باشد چیزی گفته می‌شد.

اما تازه‌وارد لیجام روح نبود. در عرض هیکل درشت، چهره ریشو و دزدربایی مانند او، فردی کوچک اندام، با قیافه‌ای کاملاً خارجی، با سری تخم مرغی و سبیلی تاب داده و مرتب و لباس عصر بسیار مناسبی وارد اتاق طوبیل پذیرایی شد.

تازه‌وارد با چشم‌انداز برآق به طرف خانم لیجام روح رفت:  
- خانم، پوزش مرا پذیرید. متأسفانه چند دقیقه دیر کodom.

خانم لیجام روح آهسته گفت:  
- اوه، نه، ابدآ، آقای...؟ و مکث کرد.  
- من پوآرو، هرکول پوآرو<sup>۱</sup> هستم.

پشت سر خود صدایی حاکی از شگفتی شنید که بیشتر شبیه آهی نیمه‌بریده بود، تایک کلمه که توسط خانم ادا شده باشد. شاید به منظور تملق او بود.

با ملایمت گفت:

- من دانستید که من می‌آیم؟ N'est ce pas, Mme? حتماً شوهرتان به شما گفته است.

خانم لیجام روح با رفتاری که نشان می‌داد ابدآ متقادع نشده است گفت:  
- اوه، بله. منظورم این است که فکر می‌کنم گفته باشد. آقای پوآرو من ابدآ آدم کاری نیستم. ابدآ چیزی به خاطر نمی‌آورم. اما خوشبختانه دیگری به همه چیز رسیدگی می‌کند.

- متأسفانه، قطار تأخیر داشت، در مسیر ما روی ریل تصادفی رخ داده بود.

جون فریاد زد:

- او، پس علت تعویق شام این بود.

نگاه فوق العاده تیز و مرموز آقای پوآرو سریع به سمت جون برگشت.

- این چیز غیرعادی است، نه؟

خانم لیچام روج گفت:

- من واقعاً نمی‌توانم فکر کنم.

و سپس سکوت کرد و بعد با سردرگمی ادامه داد:

- منظورم این است که خیلی عجیب است، هوبرت هرگز ...

نگاه پوآرو به سرعت روی گروه کوچکی به گردش درآمد:

- آقای لیچام روج هنوز پایین نیامده است؟

خانم درحالی که ملتمسانه به جفری کین نگاه می‌کرد گفت:

- نه و این بسیار غیرعادی است.

کین توضیع داد:

- آقای لیچام روج خدای وقت شناسی هستند و تا به حال برای صرف

شام دیر نکرده بودند.

از نظر یک غریبه وضعیت این چهره‌های آشته و حیرت زدگی عمومی  
مضحک به نظر می‌آمد.

خانم لیچام روج مانند کسی که راه حل را یافته گفت:

- فهمیدم، دیگبی را صدامی زنم.

و همین کار را کرد.

پیشخدمت باوقار پیش آمد.

- دیگبی، اربابت، او ...

همانگونه که عادت او بود جمله‌اش را تمام نکرد. معلوم بود که

پیشخدمت انتظار چنین چیزی را داشت. او سریع و با هوشیاری پاسخ داد:

- خانم، آقای لیچام روح ساعت ۵ دقیقه به هشت پایین آمدند و به اتاق مطالعه رفتند.

- او، منظورم این است که فکر نمی‌کنی صدای زنگ را نشنیده باشند؟

- فکر نمی‌کنم شنیده باشند. چون زنگ دقیقاً پشت در اتاق مطالعه

است.

خانم لیچام روح سردگم تر از قبل گفت:

- بله، البته، البته.

- خانم می‌توانم به ایشان اطلاع دهم که شام حاضر است؟

- متشرکم، دیگبی. بله فکر نمی‌کنم باید همین کار را بکنم.

همان طور عقب عقب می‌رفت، خانم لیچام روح به مهمانانش گفت:

- بدون دیگبی کاری از من ساخته نیست.

و به دنبال آن سکوت بود.

سپس دیگبی به اتاق بازگشت. نفس زنان که از یک پیشخدمت انتظاری چنین نیست:

- خانم، مرا بیخشید. در اتاق مطالعه قفل است.

در این وقت بود که هر کوک پوآرو کنترل وضعیت را به عهده گرفت. گفت:

- فکر نمی‌کنم بهتر باشد به اتاق مطالعه برویم.

راه اتاق مطالعه را در پیش گرفت و بقیه به دنبال او به راه افتادند. قبول

مسئولیت از جانب او کاملاً طبیعی به نظر نمی‌رسید، او دیگر مهمانی با

قیافه مضحک به نظر نمی‌آمد، او شخصیتی بود حاکم بر موقعیت.

پوآرو به سالن رفت و از پله‌ها عبور کرد و از مقابل مساعت بزرگ

گذشت، و از فرو رفتگی که زنگ در آن جا قرار داشت نیز گذشت. دقیقاً

مقابل آن تو رفتگی یک درسته وجود داشت.

در زد، ابتدا با ملاجمت، بعد با شدت بیشتر. اما جوابی شنیده نشد.

خیلی سریع زانو زد و از سوراخ کلید نگاه کرد. بلند شد و به اطراف

نگاهی انداخت.

- آقایان، باید فوزاً در را بشکنیم.

مثل قبل، همه از او اطاعت کردند. جفری کین و گریگوری بارلینگ، دو مرد تنومند، به دستور پوآرو به در حمله کردند. کار آسانی نبود. درهای لیجام کلوز توپ و محکم بودند و مانند ساختمان‌های جدید نبودند. در سرخختانه مقاومت کرد اما سرانجام در مقابل حمله متعدد مردان تاب نیاورد و به طرف داخل شکست.

مهمانان در آستانه در مردد بودند، آن چه را که ناخودآگاه از دیدنش بیم داشتند دیدند. رو به روی آنها پنجره‌ای قرار داشت و سمت چپ بین در و پنجه یک میز تحریر بزرگ وجود داشت.

نه پشت میز، بلکه کنار آن، مردی تنومند نشسته بود. به طرف جلو خم شده بود. پشت به آنها و رو به پنجه، اما شیوه نشستن او حاکی از وقوع حادثه بود. دست راستش شل به طرف پایین آویزان بود و زیر آن، روی فرش، یک تپانچه براق کوچک قرار داشت.

پوآرو با خشم به گریگوری بارلینگ گفت:

- خانم لیجام روج و نیز دو خانم دیگر را از این جا ببرید.

آقای بارلینگ سرش را به علامت درک و وضعیت تکان داد. در حالی که خانم میزبان می‌لرزید بازویش را گرفت و با خود زمزمه می‌کرد:

- خودش را کشته، وحشتناک است.

و با حرکت دیگری به بارلینگ اجازه داد تا او را ببرد و دو دختر جوان به دنبال آنها رفتدند.

پوآرو به داخل اتاق رفت، دو مرد جوان نیز پشت سر او بودند.

در حالی که آنها را به عقب می‌راند کنار جسد زانوزد. جای گلوله را در سمت چپ سر یافت. گلوله از سمت دیگر خارج شده بود و ظاهراً به آینه‌ای که به دیوار سمت چپ آویزان بود برخورد کرده بود، چون آینه شکسته بود. روی میز تحریر یک صفحه کاغذ بود، روی کاغذ به جز کلمه "متاسفم" که خیلی بدخط و ناخوانا نوشته بود، چیز دیگری یافت نمی‌شد.

نگاه پوآرو به سرعت به عقب به طرف در حرکت کرد. گفت:

- کلید روی در نیست، تعجب می‌کنم ...  
دستش را به داخل جیب جسد کرد.

- این جاست، امیدوارم همین طور باشد، لطفاً این را امتحان کنید.  
جفری کین کلید را از او گرفت و داخل قفل فرو برد.  
درست است، خودش است.

- پنجره چطور؟  
هری ویل هاومن به طرف آن گام برداشت:  
- بسته است.

پوآرو خیلی سریع به پا خاست و به او در کنار پنجره پیوست. "اجازه می‌دهید؟" یک پنجره بلند فرانسوی بود. پوآرو آن را باز کرد. لحظه‌ای چمن جلوی پنجره را موشکافانه بررسی کرد و سپس دوباره آن را بست.  
دوستان من، باید به پلیس تلفن کنیم، تازمانی که آنها بیاند و متقادع شوند که حقیقتاً چیزی جز خودکشی نبوده نباید به چیزی دست زد.  
حادثه تنها حدود یک ربع پیش می‌تواند اتفاق افتداد باشد.

هری دلیل هاومن:

- بله، ما صدای گلوله را شنیدیم.

- چطور؟، چه می‌گویید؟

هری با کمک جفری کین ماجرا را توضیح داد و در لحظه‌ای که صحبتش تمام شد بارلینگ ظاهر شد.

پوآرو آنچه را که قلاً گفته بود دوباره تکرار کرد و زمانی که کین برای تلفن زدن بیرون رفت از بارلینگ خواست تا چند دقیقه با او صحبت کند. آنها به اتاق کوچک صبحانه رفتند و دیگبی را به عنوان نگهبان پشت در اتاق مطالعه گذاشتند. هری نیز رفته بود تا بخانم‌ها را پیدا کند.

پوآرو شروع به صحبت کرد:

- شما دوست بسیار نزدیک آقای لیجام روج بودید، به همین دلیل ابتدا

با شما صحبت می‌کنم، از لحاظ آداب معاشرت شاید باید اول با خانم لیجام روح صحبت می‌کردم، اما در چنین شرایطی فکر نمی‌کنم صحیح باشد.

لحظه‌ای درنگ کرد.

- می‌دانید من در موقعیت حساسی هستم، حقایق را آشکارا در اختیار شما قرار می‌دهم، بخصوص که خود نیز کارآگاهم و با این امور آشنایی دارم.

حسابدار بخندی زد.

- آقای پوآزو، لازم نیست این را به من بگویید. این روزها اسم شما سر زبان هاست.

پوآزو درحالی که تعظیم می‌کرد گفت:

- شما خیلی مهریان هستید. پس باید ادامه دهیم. من نامه‌ای به آدرس لندن از آقای لیجام روح دریافت کردم. در آن نوشته بود که دلایلی دارد که معتقد است شخصی می‌خواهد مبلغ زیادی سرش کلاه بگذارد. همان گونه که او نوشته بود، به دلایل خانوادگی، نمی‌خواست پلیس را خبر کند. اما امیدوار بود که من بیایم و از طرف او به موضوع رسیدگی کنم. خوب، من پذیرفتم و آمدم. اما نه آنقدر زود که آقای لیجام روح می‌خواست، چون، خوب بالاخره من هم کارهای دیگری دارم و آقای لیجام روح واقعاً پادشاه انگلیس که نیست، اگر چه به نظر می‌رسد که او این چنین فکر می‌کرد.

بارلینگ با چشم خلقی بخندی زد.

- او درمورد خودش این چنین فکر می‌کرد.

- دقیقاً، او، شما می‌دانید. نامه‌اش به وضوح نشان می‌داد که شخصی غیرعادی است او دیوانه نبود اما نامتعادل بود.<sup>۱</sup> n'est - ce pas!

- عمل او دقیقاً این را نشان می‌دهد.

- او، آقا، اما خودکشی همیشه کار آدم‌های نامتعادل نیست. گروه پزشکی دادگاه این چنین می‌گویند، اما این چشم‌پوشی از احساسات بازماندگان اوست.  
بارلینگ قاطع‌انه گفت:

- هویرت آدم نرمالی نبود، خشم‌ش غیرقابل کنترل بود و در مورد مسائل خانوادگی تعصّب خاصی داشت و خیلی زود ناراحت می‌شد. اما با این وجود مردی باهوش بود.

- دقیقاً، او بسیار باهوش بوده است که دریافته قصد فربیش را داشته‌اند.

- آیا ممکن است کسی به این دلیل که قربانی کلاهبرداری شده، خودکشی کند؟

- همان‌طور که می‌دانید بسیار مضحك است و این مسئله مرا وادر می‌کند که در این مورد عجله کنم. به دلایل خانوادگی عبارتی که او در نامه‌اش به کار برده بود. En bien<sup>۱</sup>، آقا، شما آدم با تجربه‌ای هستید و می‌دانید که دقیقاً به - دلایل خانوادگی - است که یک نفر دست به خودکشی می‌زند.

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که گروی چیزی را دریافته و قادر نبوده با آن مواجه شود. اما می‌دانید که من در این مورد وظایفی دارم. از قبل استخدام شده‌ام، و مأموریتی را که به من داده شده است پذیرفته‌ام. برای حفظ آبرو و حیثیت خانواده آن مرحوم نمی‌خواسته آن را به پلیس و اگذار کند. بنابراین باید به سرعت دست به کار شوم و حقایق را بیابم.

- وقتی حقایق را یافته‌ید؟

- بعد، باید عقل خود را به کار برم، باید آن چه می‌توانم انجام دهم.

بارلینگ گفت:

۱- به فرانسه یعنی: خوب.

- بله، متوجه شدم.

لحظه‌ای در سکوت سیگار کشید و بعد گفت:

- با این وجود متأسفم که نمی‌توانم کمکی به شما کنم. هوبرت هرگز به من اعتماد نداشت و چیزی به من نمی‌گفت.

- اما بگویید که چه کسی می‌توانسته سر این مرد بیچاره کلاه بگذارد؟

- مشکل است، البته مباشر هست، او تازه به اینجا آمده است.

- مباشر؟

- بله. کاپیتان مارشال<sup>۱</sup>، مرد بسیار خوبی است و در جنگ یک دست خود را از دست داده. یک سال پیش به اینجا آمد. اما می‌دانم که هوبرت از او خوشش آمد و به او اعتماد کرد.

- اگر کاپیتان مارشال او را می‌فریغته بنا بر این پای حیثیت خانوادگی در میان نبوده و دلیلی برای این سکوت وجود نداشته.

- نه، نه.

تردید بارلینگ در پاسخ دادن، از چشم پوآرو پوشیده نماند.

- لطفاً بیشتر توضیح دهید، از شما خواهش می‌کنم.

- شاید این کار بدگویی باشد.

- استدعا می‌کنم بگویید.

- بسیار خوب، می‌گوییم. متوجه آن خانم زیبا در اتاق نشیمن شدید؟

- من متوجه دو خانم جوان بسیار زیبایی شدم.

- اوه بله، دوشیزه اشایی، موجودی کوچک و زیبا. این اولین دیدار اوست. هری ویل هاووس از خانم لیچام روح خواست تا او را دعوت کند، اما منظور من او نیست. منظورم آن دختر مو مشکی، دیانا کلوز است. پوآرو گفت:

- متوجه او شدم، فکر می‌کنم زنی است که همه مردان به او متوجه می‌کنند.

بارلینگ فریاد زد:

- او یک شیطان کوچک است، مردان را از فاصله بیست مایلی هم به بازی می‌گیرد. همین روزها یک نفر او را می‌کشد.  
پیشانی خود را با دستمال خشک کرد، علاقه شدیدی که نسبت به او داشت کاملاً مشهود بود.  
- و این خانم جوان ...

- او دختر خوانده آقای لیچام روج است، زمانی که فرزندی نداشتند بسیار دل شکته بودند، آنها دیانا کلوز را به فرزندی قبول کردند. از خوشابندانش است، هویرت خود را وقف او کرده بود و او را می‌برستید.

- بدون شک او حتی از تصور ازدواج دیانا بیزار بود.

- خیر، البته در صورتی که با شخص مناسبی ازدواج کند.

- و آن شخص مناسب شما بودید؟

بارلینگ از جا پرید و سرخ شد:

- من هرگز نگفتم که ...

- البته که نه، نه، شما چیزی نگفتید، اما جریان از این قرار بود. این طور نیست؟

- بله، من به او علاقه‌مند بودم و لیچام روج از این مسئله خشنود بود.  
این مسئله با عقیده او در مرور ازدواج دیانا مطابقت داشت.

- و نظر خود دیانا چه بود؟

- به شما که گفتم، او شیطانی در کالبد آدمی است.

- متوجه شدم. او سرگرم برنامه‌ها خودمن است، این طور نیست؟ اما کاپیتان مارشال کجا وارد جریان شد؟

- خوب دیانا زیاد به ملاقات کاپیتان می‌رفت، مردم چیزهایی می‌گفتند.  
نه این که نکر کنید مسئله‌ای در بین بوده، یک قربانی دیگر، فقط همین.  
پوآرو سر خود را تکان داد.

- اما فرض می‌کنیم مسئله‌ای در بین بوده، خوب پس این می‌تواند توضیح آن باشد که چرا آقای لیچام روج می‌خواست با اختیاط عمل کند.

- متوجه هستید که هیچ دلیلی برای مظنون بودن به مارشال به جرم اختلاس وجود ندارد.
- اوه بله کاملاً همین طور است<sup>۱</sup>، ممکن است مسئله یک چک جعلی در رابطه با یکی از اعضای خانواده باشد. این آقای دیل هاووس جوان کیست؟
- خواهرزاده آقای لیجام روج است.
- و یکی از ورات. نه؟
- پسر خواهر اوست، البته می‌تواند اسم لیجام روج را بگیرد، هیچ لیجام روجی باقی نمانده است.
- متوجه هستم.
- این محل درواقع شامل ارثیه نمی‌شود، اگرچه همیشه از پدر به پسر ارث رسیده است. من همیشه تصور می‌کردم که او تا آخر عمر خانه را به همسرش می‌سپارد و بعد شاید به دیانا، البته، اگر با ازدواج او موافقت کند. می‌دانید، شوهر او می‌تواند اسم لیجام روج را بگیرد.
- متوجه شدم، شما بسیار به من لطف کردید و کمک بسیار خوبی بودید. می‌توانم از شما بخواهم که لطفاً تمام آنچه را که به شما گفته‌ام به خانم لیجام روج توضیح دهید و از او بخواهید یک دقیقه وقت‌شان را به من دهند.
- زودتر از آن چه انتظار داشت در باز شد و خانم لیجام روج وارد شد، خود را به روی یک صندلی انداخت.
- آقای بارلینگ همه چیز را برایم توضیح داد، البته نباید هیچ رسایی به بار آوریم، اگرچه من واقعاً احساس می‌کنم که سرنوشت این است. شما این گونه فکر نمی‌کنید؟ منظورم آینه و چیزهای دیگر است.
- آینه؟ چطور؟
- لحظه‌ای که آن را دیدم، به نظر می‌آمد که نشانه‌ای آشنا در آن

۱- parfaintment (فرانسه).

۲- به فرانسه Comment

می بینم؟ نشانی از هوربرت امی دانید، یک نفرین شده. فکر می کنم  
خانواده های قدیمی اغلب یک نفرین شده داشته باشند. هوربرت همیشه  
خیلی عجیب بود و اخیراً عجیب تر هم شده بود.  
- امیدوارم مرا به خاطر این سؤال بیخشدید. خانم، آیا شما به گونه ای با  
کسری پول مواجه بوده اید؟

- پول؟ من هرگز به پول فکر نکردم.  
- می دانید خانم، می گویند کسانی که هرگز به پول فکر نمی کنند به پول  
بیشتری نیاز دارند.

پوآرو لبخندی زد و خانم لیچام روج پاسخی نداد. چشمانش به نقطه ای  
دور خیره بود. پوآرو گفت:  
- خانم از شما سیار سپاسگزارم.

و به گفتگو خاتمه داد.  
پوآرو زنگ زد و دیگری پاسخ داد.  
- از شما تقاضا دارم به چند سؤال من پاسخ دهید. من کارآگاه  
خصوصی هستم که اربابتان پیش از مرگ مرا به اینجا دعوت کرده بود.  
پیشخدمت با تعجب گفت:

- کارآگاه! چرا؟  
- لطفاً به سؤالات من پاسخ دهید. راجع به گلوله ...  
او به توضیحات پیشخدمت گوش داد.

- بنابراین در سالن چهار نفر بودید؟  
- بله، قربان، آقای دیل هاوس و دوشیزه اشیای و آقای کین از اتاق  
بنابراین بیرون آمدند.

- بقیه کجا بودند؟  
- بقیه، قربان؟  
- بله، خانم لیچام روج، دوشیزه کلوز و آقای بارلینگ.  
- خانم لیچام روج و آقای بارلینگ بعداً پایین آمدند، قربان.  
- و دوشیزه کلوز؟

- فکر می‌کنم خانم کلوز در اتاق پذیرایی بودند، قربان.  
پوآرو چند سؤال دیگر کرد و بعد پیشخدمت را مرخص کرد و به او گفت  
تا از دوشیزه کلوز بخواهد نزد او ببرد.

دوشیزه کلوز فوراً آمد و پوآرو او را بادقت با توجه به گفته‌های آقای  
بارلینگ بررسی کرد. او یقیناً در لباس ساتن سفید و با غنچه رز روی شانه،  
زیبا بود.

علیکه او را به لیچام کلوز آورده بود، را برای دوشیزه کلوز درحالی  
که به دقت او را زیر نظر داشت توضیح داد، اما دوشیزه کلوز بدون نشان  
دادن اضطراب تنها ابراز حیرت کرد او از مارشال با تأیید نسبی سخن  
گفت. تنها هنگام صحبت از بارلینگ هیجان از خود نشان داد و با خشم  
گفت:

- او آدمی متقلب است، من این را به پدرم گفتم، اما او اهمیتی نداد و به  
سرمایه‌گذاری در متعلقات پوسیده‌اش ادامه داد.  
- این که پدرتان مرده متأسفید؟

دیانا به او خیره شد:

- البته، آقای پوآرو می‌دانید من امروزی هستم و در اظهار تأثیر افراط  
نمی‌کنم، اما بسیار به پیرمرد علاقه‌مند بودم. البته اگرچه برای او همین  
بهتر بود.

- برای او بهتر بود؟

- بله، یکی از همین روزها می‌بایست زندانی می‌شد. این باور که  
آخرین لیچام روح از لیچام کلوز قادر مطلق بود روز به روز قوی‌تر می‌شد.  
پوآرو متفکرانه سر خود را تکان داد.

- بله، می‌دانم، علامت واضح بیماری روانی. در هر حال شما اجازه  
می‌دهید کیف‌تان را ببینم؟ این غنچه‌های رز ابریشمی بسیار زیبا هستند.

داشتم چه می‌گفتم؟ آها، بله، شما صدای شلیک گلوله راشنیدید؟

- اووه، بله! اما فکر کردم صدا متعلق به یک اتومبیل و یا یک شکار  
دزدکی یا یک چیز دیگری باشد.

- شما در اتاق پذیرایی بودید؟

- نه در باغ بودم.

- بله مشکرم، مایلم آقای کین را ببینم. او این جاست؟

- چفری؟ او را نزد شما می فرمسم.

کین هوشیار و علاقه مند وارد شد.

- آقای بارلینگ علت حضور شما را برای من گفتند، نمی دانم آیا چیزی  
هست که بتوانم به شما بگویم. اما اگر بتوانم ...  
پوآرو صحبت او را قطع کرد:

- آقای کین، من فقط می خواهم یک چیز را بدانم. امروز عصر قبل از  
این که به اتاق مطالعه وارد شویم شما خم شدید و چیزی را از روی زمین  
برداشتید. آن چه بود؟  
کین از صندلی نیم خیز شد و گفت:  
- من ...؟

و بعد دوباره نشست. به آرامی گفت:

- نمی دانم منظورتان چیست؟

- فکر می کنم بدانید، شما پشت سر من بودید، درست است، اما یکی  
از دوستانم می گوید من در پشت سر خود چشم دارم. شما چیزی را از  
زمین برداشتید و آن را در جیب سمت راست کت تان گذاشتید.  
وقهای وجود داشت. به وضوح تردید در چهره زیبای کین به چشم  
می خورد. سرانجام گفت:

- آقای پوآرو، خودتان ببینید. و درحالی که به جلو خم می شد لایه  
دروندی جیش را برگرداند: یک چوب سیگار، دستمال، یک غنچه رز  
ابریشمی و یک جعبه سیگار طلا.

یک لحظه سکوت بود و بعد کین گفت:

- درواقع، این بود.

او بعده سیگار را برداشت.

- حتماً قبل افتاده بوده است.

- فکر نمی‌کنم این طور باشد.

- منظورتان چیست؟

- همان که گفتم. من آدمی دقیق و منظم هستم. یک جعبه سیگار روی زمین، حتماً آن را می‌دیدم و برمی‌داشتم. نه آقا، فکر می‌کنم باید چیزی خیلی کوچک‌تر از آن باشد. مثل این، شاید. او غنچه رز ابریشمی را برداشت.

- فکر می‌کنم مال دوشیزه کلوز باشد. این طور نیست؟

لحظه‌ای سکوت بود و بعد کین پذیرفت و لبخندی زد.

- بله همین طور است. دیشب آن را به من داد.

پوآرو گفت:

- فهمیدم.

و در آن لحظه در باز شد و مردی با موهای بلند طلایی و بالباسی معمولی داخل اتاق شد.

- کین چه اتفاقی افتاده است؟ لیچام روح خودکشی کرده است؟ نمی‌توانم باور کنم. باور کردنی نیست! کین گفت:

- اجازه دهید شما را به آقای هرکول پوآرو معرفی کنم. واژ جا بلند شد.

- او همه چیز را به شما خواهد گفت.

و در حالی که در رامحکم می‌بست اتاق را ترک گفت. مارشال سراپا مشتاق شنیدن بود:

- آقای پوآرو از ملاقات شما بسیار خوشوقتم. بسیار خوش‌شانسی است که شما اینجا هستید، آقای لیچام روح هرگز نگفته بود شما به اینجا می‌آیید، من از طرفداران شما هستم، قربان. پوآرو با خود اندیشید:

مرد جوان یک دست، آن طور که موهای خاکستری شفیقه و خطوط پیشانی اش نشان می‌داد باید زیاد جوان باشد، ولی صدا و رفتارش باعث

می شود جوان به نظر آید.

- پلیس ...

- قربان آنها اینجا هستند، به محض شنیدن خبر، همراه آنها به اینجا آمدم. به نظر نمی آید خیلی تعجب کرده باشند، البته او دیوانه بود، اما با این وجود ...

- با این وجود شما از خودکشی او تعجب کردید؟

- راستش را بخواهید، بله. من نمی بایست فکر می کردم که آقای لیجام روح تصور می کرد دنیا بدون او پیش نمی رود.

- حقیقت دارد که اخیراً مشکلات مالی داشته است؟

مارشال با سر جواب داد:

- او سفته بازی می کرد. طرح مخاطره آمیز بارلینگ بود.

پوآرو به آرامی گفت:

- من با شما روبراست هستم. آیا دلیلی برای این تصور که آقای لیجام روح به خاطر تقلب در حساب هایتان به شما مظنون بوده دارید؟  
مارشال به طرز مضحکی مات و مبهوت او را نگریست، نگاهش آنقدر مضحک پود که پوآرو به خنده افتاد.

- می بینم که شما به شدت تعجب کردید.

- بله واقعاً، این فکر بسیار مسخره است.

- یک سؤال دیگر، آیا او به شما به خاطر اظهار تمایل به ازدواج با دخترخوانده اش مظنون نبود؟  
او لبخندی با پریشانی زد و گفت:

- او، پس شما درباره من و دیانا چیزهایی می دانید؟

- پس مسأله این بود؟

مارشال با سر جواب داد:

- اما پیرمرد در این باره چیزی نمی دانست. دیانا هم نمی توانست گفته باشد، فکر می کنم حق با او بود. او مثل یک بشکه باروت منفجر می شد و مرا بیرون می کرد.

- و در عوض نقشہ شما چه بود؟

- خوب، قسم می خورم نمی دانم. من همه چیز را به دیانا واگذار کرده بودم، او گفت که ترتیب همه چیز را می دهد. درواقع من به دنبال کار می گشتم، اگر کاری پیدا می کردم این کار را رهایی می کردم.

- و دوشیزه کلوز با شما ازدواج می کرد؟ اما آقای لیجام روح دیگر او را به عنوان دخترخوانده خود قبول نداشت و باید بگوییم دوشیزه دیانا عاشق پول است.

مارشال تا حدودی ناراحت به نظر می آمد.

- من سعی می کردم آن را برای او تهیه کنم.

جهفری کین وارد اتاق شد.

- آقای پوآرو، یکی از افسران پلیس میل دارد قبل از رفتن شما را ببینند.

- متشکرم الان می آیم.

در اتاق مطالعه یک بازرس تومند و یک پلیس حضور داشتند.

پوآرو درحالی که با آنها دست می داد، گفت:

- بسیار لطف کردید، شما به همکاری من نیازی ندارید. نه؟

و لبخندی زد.

- خیر قربان، این دفعه خیر. همه چیز روشن است.

پوآرو پرسید:

- پس قضیه کاملاً روشن است؟

- قطعاً، در و پنجره‌ها قفل بودند و کلید در جیب او. رفتارش در این چند سال گذشته بسیار عجیب بود، شکنی در این باره نیست.

- همه چیز کاملاً طبیعی است؟

دکتر با ناله گفت:

- باید در یک زاویه غیرعادی نشسته باشد چون گلوله به آینه خوردده است، اما خودکشی خود یک کار غیرعادی است.

- شما تپانچه را پیدا کردید؟

- بله این جاست.

دکتر آن را در دست داشت

- نزدیک دیوار زیر آینه بود، تپانچه متعلق به آقای روج است، همیشه آن را در کشوی سیز خود نگه می‌داشت، به جرأت مس‌گویم چیزی در ورای آن است، اما آن‌چه هست ما هرگز نخواهیم دانست.  
پوآرو سر خود را تکان داد.

جسد به اتاق خوابی برده شد، افسر پلیس خدا حافظی کرد، پوآرو در حالی که در جلوی در ایستاده بود با نگاه آنها را بدربقه کرد، اما صدایی سبب شد که برگردد. هری دیل هاووس درست پشت سر او بود. پوآرو پرسید:

- دوست من، یک چراغ قوه قوی دارید؟

- بله، آن را برایتان می‌آورم.

وقتی با چراغ قوه بازگشت جون اشیای همراه او بود.  
پوآرو مژده‌بانه گفت:

- اگر بخواهید می‌توانید با من بیایید.

از در جلویی بیرون رفت و به راست چرخید و جلوی پنجه اتاق مطالعه ایستاد. فاصله بین پنجه و خیابان را سطحی حدود دو متر چمن پوشانده بود. پوآرو خم شد و نور چراغ را روی چمن انداخت. راست ایستاد و سرش را تکان داد. گفت:

- نه، این جانه.

میس مکشی کرد و بعد آهسته آهسته بدنش خشک شد. در هر دو طرف چمن حاشیه‌ای گود از گل بود. پوآرو توجه خود را به حاشیه سمت راست متمرکز کرد، پر از گل مروارید پاییزی و کوکب بود. چراغش روی قسمت جلویی با غچه حرکت می‌کرد. ردپا روی خاک صاف با غچه کاملاً مشخص بود. پوآرو زیر لب گفت:

- چهار ردپا. دور دیگر به طرف پنجه می‌رود و دور دیگر از سوی آن می‌آید.

جون گفت:

- ردپای باغبان است.

- نه، نه. خوب نگاه کنید. این کفش‌ها کوچک، ظرف و پاشنه بلند هستند و کفش‌های یک زن باید باشند، دوشیزه دیانا گفت که در باغ بوده است. آیا شما مطمئن هستید که قبل از شما به طبقه پایین آمده بود؟  
جون سرمش را تکان داد:

- نمی‌توانم به خاطر آورم، خیلی عجله داشتم چون صدای زنگ آمد و فکر کردم که قبلاً اولین ضربه زنگ را شنیده‌ام. به خاطر من آورم که هنگامی که از مقابل اتاقش رد شدم در باز بود اما مطمئن نیستم، اما من دانم که در اتاق خانم لیجام روح بسته بود.  
پورآرو گفت:

- بله متوجه شدم.

چیزی در صدایش سبب شد تا هری نگاهی اخم آلودبه او کند، اما پورآرو فقط با خود من اندیشید و اخم کرده بود. در آستانه در، دیانا کلوز را ملاقات کردند. او گفت:

- پلیس رفته است، همه چیز تمام شد.  
و نفس عمیقی کشید.

- من تو از شما مژوالی کنم؟  
دیانا کلوز تعجب‌زده نگاه کرد.  
- بفرمایید.

- یک سؤال کوچک. آیا شما امشب در یک ساعتی در حاشیه با غجه آن طرف پنجره اتاق مطالعه بودید؟

- بله، حدود ساعت هفت و دویاره دقیقاً قبل از شام.

- متوجه نمی‌شوم.  
با سردی گفت:

- چیزی برای متوجه شدن آن گونه که شما من گوید وجود ندارد.  
داشتم مروارید پائیزی برای میر شام من چیدم من همیشه این کار را من کنم. حدود ساعت هفت بود.

- و بعد از آن؟

- او، درواقع روی لباس درست روی شانه‌ام قطره‌ای روغن موی سر ریخت. دقیقاً زمانی که آماده بودم تا برای صرف شام پایین بیایم، نمی‌خواستم لباس را عوض کنم. به خاطر آوردم که یک غنچه رز پاییزی در حاشیه باغچه دیده‌ام. بیرون رفتم و آن را چیدم و بر روی لباس سنجاق کردم. بینید.

پوآرو نزدیک آمد و گل را برداشت و لکه بسیار کوچک روغن را دید. نزدیک پوآرو ماند به طوری که شانه‌اش تقریباً با شانه او تماس داشت.

- چه ساعتی بود؟

- فکر می‌کنم ساعت حدود هشت و ده دقیقه بود.

- پنجره را امتحان نکردید؟

- چرا، این کار را کردم. فکر کردم اگر از آن طرف بروم سریع‌تر خواهد بود، اما پنجره بسته بود. پوآرو نفس عمیقی کشید.

- بله و درمورد گلوله، زمانی که صدای گلوله را شنیدید کجا بودید؟ هنوز در کنار باغچه؟

- او، نه. دقیقاً دو یا سه دقیقه قبل از آن، از در کناری وارد شدم.

- شما می‌دانید این چیست؟

پوآرو در دستش یک غنچه رز ابریشمی داشت.  
دیانا با خونسردی آن را المس کرد:

- به نظر می‌آید یکی از غنچه‌های رز کیف عصر من باشد، کجا آن را پیدا کردید؟

پوآرو با خونسردی گفت:

- در جیب آقای کین، آیا شما به او داده بودید؟

- او به شما گفت که من داده‌ام؟

پوآرو لبخندی زد.

- کی این را به او دادید؟

- دیشب.

- او به شما گفت که این را بگویید؟

دیانا با عصبانیت گفت:

- مظور تان چیست؟

اما پوآرو پاسخی نداد. از اتاق خارج شد و به اتاق پذیرایی رفت. بارلینگ، کین و مارشال آن‌جا بودند، مستقیم به طرف آنها رفت. و بالحنی جدی گفت:

- آقایان لطفاً همراه من به اتاق مطالعه بیایید.

از سالن گذشت و خطاب به جون و هری گفت:

- از شما هم می‌خواهم که با من بیایید. ممکن است کسی دنبال خانم لیچام روج برود؟ مشکرم. او! این هم دیگبی خوب ما. دیگبی، یک سؤال کوچک، یک سؤال کوچک اما بسیار مهم. آیا خانم دیانا کلوز قبل از شام گلدانی از گل مروارید پاییزی تهیه کرد؟ پیشخدمت حیرت‌زده نگاهی کرد:

- بله، قربان.

- مطمئن هستید؟

- کاملاً قربان.

- بسیار خوب،<sup>۱</sup> حالا همه بیایید.

در میان اتاق مطالعه روپرتوی آنها ایستاد.

- به دلیلی از شما خواستم تا به این‌جا بیایید. قضیه تمام شده، پلیس هم رفته است. آنها معتقدند آقای لیچام روج خودکشی کرده و همه چیز تمام شده است.

مکثی کرد بعد گفت:

- اما من، هرکول پوآرو، می‌گویم که قضیه تمام نشده است.

درحالی که دیگران وحشت‌زده به او می‌نگریستند در باز شد و خانم

لیچام روح به داخل اتاق آمد.

- خانم داشتم می‌گفتم که این قضیه پایان نیافته است. این یک مسئله روان‌شناسی است. آقای لیچام روح جنون خودبزرگ بیش<sup>۱</sup> داشت، او یک سلطان بود. چنین مردی هیچ‌گاه دست به خودکشی نمی‌زند. نه، نه، ممکن است دیوانه شود، اما خود را نمی‌کشد. آقای لیچام روح خودکشی نکرده است.

سپس مکثی کرد و گفت:

- او را به قتل رسانده‌اند.

مارشال لبخندی زد و گفت:

- به قتل رسانده‌اند؟ تنها در یک اتاق با در و پنجره بسته؟

پوآرو سرسرخانه گفت:

- با این وجود او را به قتل رسانده‌اند.

دیانا با خشنوت گفت:

- فکر می‌کنم که بعد بلند شده و در را قفل کرده و پنجره را نیز بسته است.

پوآرو درحالی که به طرف پنجره می‌رفت گفت:

- چیزی را به شمانشان خواهم داد.

دسته پنجره فرانسوی را چرخاند و آن را به آرامی کشید.

- می‌بینید، باز شد. حالا آن را می‌بندم، اما بدون چرخاندن دسته. حالا پنجره بسته است، اما کیپ نیست.

در جهت مخالف تکان کوچکی داد و دستگیره چرخید و زیانه قفل در گودی خود فرو رفت.

پوآرو به آهستگی گفت:

- می‌بینید؟ دستگیره خیلی شل است، از بیرون به آسانی می‌توان این کار را کرد.

و در حالی که رفشاری هیبت‌انگیز داشت روی خود را برگرداند.  
- زمانی که گلوله ساعت هشت و دوازده دقیقه شلیک شد، ۴ نفر در سالن بودند. این ۴ نفر شاهد دارند. اما آن سه نفر دیگر کجا بودند؟ خانم؟ در اتاقتان. شما آقای بارلینگ، شما هم در اتاقتان بودید؟  
- بله.

- شما، دوشیزه دیانا در باغ بودید. پس این را قبول دارید.  
دیانا شروع به صحبت کرد:  
- نمی‌فهمم.

پوآرو رو به خانم لیچام روح کرد و گفت:  
- صبر کنید، خانم به من بگویید شوهرتان اموالش را تحت چه شرایطی به ارث گذاشته است؟

- هویرت وصیت‌نامه‌اش را برای من خوانده بود، معتقد بود که من باید آن را بدانم. سه هزار لیر در سال به اضافه ملک و سهم خانه‌ام و یا منزلی در شهر هرکدام را که من ترجیح بدهم به من و بقیه چیزها را به دیانا داده بود به شرطی که پس از ازدواج شوهرش نام او را بگیرد.  
- او.

- اما چند هفته پیش متممی به آن افزود.  
- بله خانم.

- باز هم چیزی به دیانا داده، اما به شرط آن که با آقای بارلینگ ازدواج کند. اگر با کس دیگر ازدواج کند، همه چیز به خواهرزاده‌اش هری دیل هاوس می‌رسد.  
پوآرو گفت:

- اما متمم آن تنها چند هفته پیش نوشته شده است و دوشیزه دیانا ممکن است از آن بی‌خبر بوده باشد.  
و با حالتی متهم‌گشته قدم به جلو گذاشت:  
- دوشیزه دیانا، شما می‌خواهید با کاپیتان مارشال ازدواج کنید، این طور نیست؟ یا می‌خواهید با آقای کین ازدواج کنید؟

دیانا از میان اتاق عبور کرد و دستش را دور بازوی سالم مارشال گذاشت و گفت:

- ادامه بدھید.

- من قضیه را علیه شما می دانم، شما کاپیتان مارشال را دوست دارید، همچنین پول را پدرخوانده شما هرگز راضی به ازدواج شما با کاپیتان مارشال نمی شد، اما اگر می مرد مطمئن بودید که به همه چیز می رضید. بنابراین بیرون، روی حاشیه باعچه به طرف پنجره‌ای که باز بود، همراه خود تپانچه‌ای داشتید که از کشوی میز تحریر برداشته بودید، از پنجره داخل شدید و در حالی که مهرآمیز با قربانی خود صحبت می کردید به طرف اورقتید و بعد شلیک کردید. پس از آن که تپانچه را پاک کردید و اثر انگشتان او را روی آن گذاشتید آن را کنار دست او انداختید و داخل خانه شدید. جربان این گونه نبود؟ از شما می پرسم دوشیزه دیانا؟

دیانا فریاد زد:

- نه، نه!

پوارو به او نگاهی کرد و بعد لبخند زد و گفت:

- نه، این طور نبوده. می توانسته این چنین باشد و قابل قبول و ممکن نیز می نماید. اما به دو دلیل نمی تواند این گونه باشد. اولین دلیل این که شما ساعت هفت گل مروارید را چیده‌اید و دومین دلیل از آن چه که دوشیزه جون اشباحی به من گفت ناشی می شود. روی خود را به جون که با حیرت به او خیره شده بود کرد و با سر تأییدش کرد.

- بله شما، شما گفتید که باعجله به طبقه پایین رفید چون فکر کردید که صدای زنگ دوم را شنیده‌اید و اولین صدارا قبلًا شنیده بودید.

پوآرو نگاه سریعی به دور اتاق انداخت و فریاد زد:

- نمی دانید معنی آن چیست؟ نمی دانید؟ نگاه کنید!

به جلو به طرف صندلی که قربانی روی آن نشسته بود بپرید.

- توجه کردید جسد چگونه بود؟ درست پشت میز نشسته بود، نه، به

طرف پهلو رو به پنجه نشسته بود. آیا برای خودکشی طریقه‌ای طبیعی است؟ هرگز هرگز<sup>۱</sup> برای دفاع از خود "متافق" را روی یک کاغذ می‌نویسد. کشو را باز می‌کنید، تپانچه را بر می‌دارید به طرف سر خود شلیک می‌کنید. این راه خودکشی است؟ اما حالا درنظر بگیرید! قربانی پشت میزش نشسته، قاتل در کنار او درحال صحبت است و درحالی که هنوز صحبت می‌کند شلیک می‌کند. گلوه کجا می‌رود؟ سپس مکثی کرد.

- درست توی سراو او و اگر در باز باشد از آن رد شده و بعد به زنگ می‌خورد. آها، حالا دارید متوجه می‌شوید. این صدای اولین زنگ بود که فقط دوشیزه جون اشیای شنیده چون اتفاق او درست بالای اینجا واقع شده است.

آنچه که قاتل پس از آن انجام می‌دهد این است که در رامی‌بند و قفل می‌کند و کلید را در جیب مقتول می‌گذارد و بعد جسد را بر روی صندلی به طرف پهلو می‌چرخاند و اثر انگشت او را روی اسلحه می‌گذارد و بعد آن را کنار او می‌لندازد آنگاه آینه روی دیوار را به عنوان آخرین دستکاری تماسایی اش می‌شکند، خلاصه، ترتیب خودکشی را می‌دهد. بعد از پنجه بیرون می‌رود و زبانه قفل را تا آن جا که لازم است تکان می‌دهد، قاتل روی چمن جایی که رد پا بماند پا نمی‌گذارد بلکه روی لبه باعچه جایی که نقشی به جای نمی‌ماند قدم می‌گذارد و بنابراین اثری نمی‌ماند. سپس به خانه بر می‌گردد و ساعت هشت و دوازده دقیقه زمانی که تنها در اتفاق پذیرایی است یک هفت تیر مسلح شده را به طرف پنجه باز اتفاق پذیرایی شلیک می‌کند و به سالن می‌دود. این همان کاری نیست که شما آقای جفری کین کردید؟

منشی، مات و میهوت به اتهام زننده خیره شده بود و به او نزدیک می‌شد. سپس با فریادی در گلو مانده، به زمین افتاد.

پوآرو گفت:

- فکر می‌کنم جواب خود را گرفته‌ام. کاپیتان مارشال شما پلیس را خبر می‌کنید؟

روی بدن ازحال رفته خم شد و گفت:  
فکر می‌کنم تازمانی که آنها بیایند هنوز بی‌هوش باشد.  
دیانا نالله کنان گفت:

- جفری کین، اما چه انگیزه‌ای داشته؟

- فکر می‌کنم به عنوان منشی، او موقعیت‌هایی برای کشیدن چک و حساب‌ها داشته است و چیزی شک آقای لیجام روج را برانگیخته و به دنبال من فرستاده بود.

- چرا دنبال شما فرستاد؟ چرا پلیس را خبر نکرد؟

- دوشیزه دیانا فکر می‌کنم شما به این سؤال بتوانید جواب دهید. آقای لیجام روج شک داشت که بین شما و آن جوان چیزی وجود داشته باشد. شما برای برگرداندن ذهن او از کاپیتان مارشال بی‌شرمانه با آقای کین رابطه پیدا کردید. اما خوب، لازم نیست انکار کنید! آقای کین خبر آمدن مرا شنید و سریع عمل کرد. حقیقت طرحش این بود که قتل باید ساعت هشت و دوازده دقیقه زمانی که شاهدی دارد صورت گیرد، اما بدیماری اولش گلوله‌ای است که باید جایی نزدیک زنگ بخورد و فرستی برای برداشتش نداشته باشد. وقتی که همه ما به اتاق مطالعه می‌رفتیم آن را برداشت. در چنان لحظه‌ای حساس که فکر می‌کرد کسی متوجه آن نمی‌شود، اما من متوجه همه چیز بودم! ازو پرسیدم و او توضیحاتی داد و بعد آن نمایش کمدی را بازی کرد! او اشاره کرد آن‌چه را که برداشته است غنچه رز ابریشمی بوده، و نقش جوانی را در عشق پنهانی با زنی که دوستش دارد بازی کرد. او، خیلی زیرکانه بود و اگر شما آن گل‌های مروارید پاییز را نمی‌چیدید....

- نمی‌فهمم چه ربطی به آن دارد؟

- نمی‌دانید؟ گوش کنید. تنها چهار ردپا در با غنچه بود، اما شما وقتی

گل‌ها را می‌چیدید باید ردپای پیشتری آن‌جا باشد. بنابراین بین گل‌چیدن شما و آمدتان برای برداشتن فنجه رز، کسی باید باعچه را صاف کرده باشد. البته نه یک با غبان چون هیچ با غبانی پس از ساعت هفت کار نمی‌کند. پس کار مجرم است، قاتل باید این کار را کرده باشد، قتل قبل از شنیدن صدای گلوله اتفاق افتاده است.

هری پرسید:

- پس چرا هیچ کس صدای گلوله واقعی را نشنیده است؟

- یک صدای خفه کن، پلیس آن و نیز هفت تیری را که به داخل بوتهای پرتاب شده است پیدا خواهد کرد.

- چه رسکی!

- چرا رسک؟ همه طبقه بالا بودند و برای شام لباس می‌پوشیدند. لحظه بسیار خوبی بوده است، گلوله تنها یک بدیماری بود، اگرچه فکر کرد که آن را خوب ازین برد است. پوآرو آن را برداشت:

- وقتی که من و آقای دیل هاووس پنجره را امتحان می‌کردیم آن را زیر آینه انداخته است.

دیانا رو به مارشال کرد:

- اووه، جان با من ازدواج کن و مرا از این‌جا ببر. بارلینگ سرفه‌ای کرد:

- دیانا عزیز، تحت شرایط وصیت‌نامه دوست من ... دیانا فریاد زد:

- اهمیتی نمی‌دهم. ما می‌توانیم زندگی خیلی ساده‌ای داشته باشیم. هری گفت:

- لازم نیست این کار را بکنید، دیانا عزیز ما آن را با هم تقسیم می‌کنیم، من قصد ندارم همه اموال را کیسه کنم، چون این مسئله ذهن دایی ام را خیلی مشغول کرده بود.

ناگهان فریادی شنیده شد و خانم لیجام روج برخاست:

- آقای پوآرو، آینه، او باید عمدی آن را شکسته باشد.

- بله خانم.

- اوه، ولی شکستن آینه بدشانسی می‌آورد.

پوآرو با خوشحالی گفت:

- بله برای جفری کین هم بدشانسی آورد.

زُبْقَنْ زُرْد

هرکول پوآرو پاهای خود را به طرف بخاری برقی که روی دیوار نصب شده بود دراز کرد. شیوه قرار گرفتن میله‌های قرمز و داغ آن برای ذوق ساده‌پسند او خوشایند بود.

با خود اندیشید:

- آتش زغال‌سنگ همیشه بی‌شکل و نامنظم بودا و هرگز نظمی نداشت. تلفن زنگ زد و پوآرو درحالی که به ساعت خود نگاه می‌کرد برخاست. ساعت حدود یازده و نیم بود. تعجب کرد، چه کسی ممکن است در این موقع شب به او تلفن بزند. البته، شاید شماره‌ای اشتباه باشد.

بالبختی خیال‌افانه با خود گفت:

- شاید درباره یک میلیونر صاحب روزنامه باشد که او را در اتاق مطالعه خانه خارج از شهرش مرده یافته‌اند، درحالی که شاخه‌گلی ارکیده خالدار در دست چشم و صفحه‌ای پاره از کتاب آشپزی به سینه‌اش سنجاق شده است.

لبخندزنان از این تصور مضحك گوشی را برداشت.  
بلافاصله زنی با صدای گرفته و زیر با نوعی نگرانی و ناعیمدی شروع به صحبت کرد:

- آقای هرکول پوآرو؟ آقای هرکول پوآرو؟  
- بله هرکول پوآرو هستم، بفرمایید.  
- آقای پوآرو، لطفاً فوراً به اینجا بیایید، فوراً ... من در خطر هستم ...  
خطری بزرگ ... می‌دانم که ...

- شما که هستید؟ از کجا صحبت می‌کنید؟  
صدای حیف‌تر، اما با اضطراب بیشتر به گوش می‌رسید:

- فوری ... مسئله مرگ و زندگی در میان است ... رستوران ژوردن  
دسانیز<sup>۱</sup> ... فوراً... میزی که روی آن گل زنبق زرد است ...  
سپس مکشی کرد و بعد صدای تنفسی غیرعادی آمد و تلفن قطع شد.  
هر کول پوآزو گوشی را گذاشت، حیرت زده بود. زیر لب گفت:  
- عجیب است.

در آستانه در رستوران لویجی<sup>۲</sup> با عجله جلو آمد:  
Bouna sera<sup>۳</sup> آقای پوآزو. میز می خواهد، درست است؟  
- نه، نه، لویجی عزیز، من به دنبال چند تن از دوستانم می گردم. همه  
جا را نگاه می کنم، شاید هنوز نیامده باشدند. آها بگذار بینم، میزی که آن  
گوشه است با گل های زنبق زرد، راستی یک سؤال کوچک، البته اگر  
بی ملاحظه گی نباشد، روی همه میزها گل لاله صورتی گذاشته اید، اما  
روی آن یکی زنبق زرد. چرا؟

لویجی شانه های خود را با حالتی پر معنی بالا انداخت:  
- یک سفارش مخصوص است، بدون شک گل مورد علاقه یکی از آن  
خانم هاست. آن میز متعلق به آقای برتون راسل<sup>۴</sup> ثروتمند امریکایی است.  
بله، آدم باید سلیقه خانم ها را بداند، این طور نیست لویجی؟  
- آقا این دستور را داده اند.

- یکی از آشنايانم را سر آن میز می بینم. باید بروم و با او صحبت کنم.  
پوآزو خیلی با ملاحظه سن رقص را که زوج ها روی آن می رقصیدند  
دور زد. میز مورد بحث برای شش نفر چیده شده بود، اما در آن لحظه تنها  
یک نفر سر آن نشسته بود، مردی جوان که متفکر و گرفته به نظر می رسید  
و شامپاین می خورد.

او ابدآ آن کسی نبود که پوآزو انتظار دیدنش را داشت. ارتباط دادن

1- Jardin des cynes.

2- Luigi.

3- به زبان فرانسه، یعنی شب بخیر.

4- Barton Russell.

خطر بانمایشی خوش فرجام با هر گروهی که تونی چاپل<sup>۱</sup> یکی از اعضای آن باشد به نظر غیر ممکن می‌رسید.

پوآرو مُدبانه کنار میز ایستاد:

- آه، این دوست من آقای آنتونی چاپل نیست؟  
مرد جوان فریاد زد:

- واقعاً شگفت‌انگیز است، پوآرو سگ شکاری پلیس!

- دوست عزیز برای دوستانم من آنتونی نیstem بلکه تونی هستم.  
و بعد یک صندلی برای او از میز بیرون کشید:

- بیا اینجا بنشین. بگذار با هم در مرور جرم و جنایت صحبت کنیم!  
اصلًا بیا به سلامتی جنایت بنوشیم؛ بعد قدری شامپاین در لیوانی خالی  
ریخت.

- اما پوآروی عزیز اینجا در این پاتوق رقص و آواز و سرگرمی چه کار  
می‌کنی؟ ما اینجا جدی نداریم تا به تو تقدیم کنیم.  
پوآرو کمی شامپاین نوشید:

- خیلی سرحال به نظر می‌رسید،<sup>۲</sup> moncher

- سرحال؟ من در بدبختی غرق شده‌ام و در افسردگی دست و پا  
می‌زنم. بگو بینم آهنگی را که می‌زنند می‌شناسی؟  
پوآرو با احتیاط گفت:

- شاید به رفتن معشوقة‌ات مربوط باشد؟

- خیلی حدم بی‌جایی نبود، اما در این مورد اشتباه است. "هیچ چیز  
مثل عشق آدم را بیچاره نمی‌کند." این چیزی است که این آهنگ می‌گوید.  
آها؟

تونی چاپل با اندوه گفت:

- آهنگ مورد علاقه من و رستوران و گروه مورد علاقه‌ام و دختر مورد  
علاقه‌ام که این جاست و باکسی دیگر در حال رقص است.

1- Tony Chapell.

2- به زبان فرانسه، یعنی عزیز من.

- پس برای این ناراحت هستی؟

- دقیقاً. می‌دانی، من و پولین به قول معروف دعوا کردیم. یعنی از هر صد کلمه نود پنج تامال اوست و پنج تامال من. پنج کلمه من: "اما عزیزم، می‌توانم توضیح دهم." است. و بعد او دوباره نود و پنج کلمه خود را شروع می‌کند و ما جلوتر از این نمی‌رومیم.  
و با اندوه فراوان گفت:

- فکر می‌کنم روزی خود را مسموم کنم.  
پوآر و آهسته گفت:

- پولین؟

- پولین و دربی<sup>۱</sup>، خواهرزن جوان برتون راسل، جوان زیبا و فوق العاده ثروتمند. امثبل برتون راسل مهمانی داده است. او را می‌شناسی؟ یک تاجر بزرگ امریکایی است، تر و تمیز و سرحال و با شخصیت، همسرش خواهر پولین بود.

- دیگر چه کسانی در این مهمانی هستند؟

- تا یک دقیقه دیگر که موزیک تمام می‌شود آنها را خواهی دید.  
می‌دانی لولا والدز<sup>۲</sup>، رقصاصه اهل امریکای جنوبی در نمایش جدید متروپل و نیز استفن کارتر<sup>۳</sup>، کارتر را می‌شناسی او در کادر سیاسی است، خیلی ساکت و آرام است و به استفن خاموش معروف است، از آن آدم‌هایی است که می‌گویند: "من در بیان آزاد نیستم و...". آها، آنها دارند می‌آیند.

پوآر برشاست و او را به برتون، استفن کارتر و خانم لولا والرز، موجودی سیاه پوست و جذاب و نیز به پولین و دربی جوان بسیار زیبا با چشم‌مانی خمار معرفی کرد.

برتون راسل گفت:

---

1- Paulin Weatherby.

2- Lola Valdez.

3- Stephen Carter.

- او، آقای هرکول پوآروی معروف؟ واقعاً از دیدار شما خوشوقتم.
- پیش ما نمی‌نشینید؟ مگر این که ...  
تونی چاپل حرف اورا قطع کرد:
- فکر من کنم پوآرو با یک جد قرار ملاقات دارد یا شاید یک سرمایه‌دار فراری، یا یاقوتی درشت متعلق به راجه هندوستان باشد؟
- دوست من، شما فکر من کنید من همیشه درحال کار هستم؟ برای یک بار هم که شده نمی‌توانم به دنبال تفریح خود باشم؟
- شاید با کارتر قرار ملاقات دارید، آخرین خبر از سازمان بین‌المللی یونان که هم‌اکنون در وضعیت بحرانی است. نقشه‌های به سرقت رفته باید پیدا شوند، والا فردا اعلام جنگ خواهد شد.
- پولین و دربی بالحنی زننده گفت:
- تونی، مجبوری این قدر ابله باشی؟
- متأسفم پولین.
- تونی چاپل دویاره در سکوتی اندوهگین فرو رفت.
- مادمواژ! چقدر سخت‌گیر هستید.
- من از آدم‌هایی که همیشه خود را به نادانی می‌زنند متغیرم!
- بله، من باید بیشتر مواظب باشم، باید فقط از موضوعات جدی صحبت کنم.
- او، نه، آقای پوآرو. منظورم شما نبودید.
- پولین لبخندی زد و پرسید:
- شما واقعاً مثل شرلوک هولمس<sup>۱</sup> استنتاج‌های شگفت‌انگیز می‌کنید؟
- استنتاج در زندگی واقعی کار آسانی نیست، اما می‌توانم امتحان کنم؟
- پس حالا استنتاج می‌کنم که زنبق زرد گل مورد علاقه شماست؟
- کاملاً اشتباه است. آقای پوآرو، گل رز و گل یخ، گل‌های مورد علاقه من هستند.

۱- شرلوک هولمس کارآگاه افسانه‌ای.

پرآرو آهی کشید:

- شکست خوردم. يك بار دیگر امتحان می‌کنم. امشب، همین چند لحظه پیش شما به شخصی تلفن نزدید.
- پولین لبخندی زد و برایش دست زد.
- کاملاً درست است.

- آیا چند لحظه قبل از این که به این جا باید تلفن نزدید؟

- باز هم درست گفتید، دقیقاً لحظه‌ای که از در وارد شدم.

- چندان هم خوب نبود، شما قبل از این که سر میز باید تلفن کردید؟
- بله.

- قطعاً خیلی بد.

- او، نه، به نظر من شما خیلی باهوش هستید. از کجا فهمیدید که من تلفن کرده‌ام؟

- این راز یک کارآگاه بزرگ است و کسی که شما به او تلفن زدید اسمش با پ و یا هـ شروع نمی‌شود؟
- پولین خندید:

- کاملاً اشتباه است، من به مستخدمه‌ام تلفن کردم تا چند تا از نامه‌های بسیار مهمی را که نفرستاده بودم پست کند، اسمش لوئیس<sup>۱</sup> است.

- من گیج شده‌ام، کاملاً گیج شده‌ام.
- موزیک دوباره شروع شد.

تونی پرسید:

- پولین، این آهنگ چطور است؟

- نه نمی‌خواهم دوباره این قدر زود برقسم.

تونی به تلحی گفت:

- خیلی بد نیست؟

پارو به دختر امریکای جنوبی که در طرف دیگر شنسته بود گفت:

- خانم جرأت نمی‌کنم از شما تقاضای رقص کنم، من خیلی پیر هستم.  
ولولا والدرز گفت:
- آه، درست نیست این گونه صحبت کنید. شما هنوز جوان هستید.  
هنوز موها بیتان سفید نشده!  
پوآزو به آرامی خود را عقب کشید.  
برتون رامسل با جدیت گفت:
- پولین، به عنوان شوهر خواهر و سریرست تو، قصد دارم تورا به من  
رقص بیرم! این آهنگ والس است و والس تقریباً تنها رقصی است که من  
بلد هستم.
- باشد برتون، همین الان به من رقص می‌روم.
- دختر خوب، این نهایت لطف توست.  
آنها باهم رفتد. تونی صندلی امش را عقب کشید و بعد به استفن کارتر نگاه  
کرد و گفت:
- عجب آدم حرافی هستی، این طور نیست؟ بنا و راجحهای  
خوشمزهات مهمانی را می‌گردانی؟
- چاپل واقعاً نمی‌دانم منتظرت چیست؟  
تونی ادای او را درآورد:
- او، نمی‌دانی؟
- دوست عزیز من.
- پس بنوش، بنوش اگر صحبت نمی‌کنی.
- نه، متشرکرم.
- پس من حرف می‌زنم.
- استفن کارتر شاوهایش را بالا انداخت:
- عذر من خواهم، من باید با یک نفر که آن جاست صحبت کنم. یکی از  
دوستانم در اینون<sup>۱</sup> است.

استفن کارتر برخاست و به طرف میزی که کمی آن طرف تر بود رفت.  
تونی با ناراحتی گفت:

- یک نفر باید این ایقونی های پیر را از موقع تولد خفه کند.  
هرکول پوآرو هنوز داشت با دختر زیبای سیاه پوست صحبت می کرد.  
زیر لب گفت:

- من توانم از شما پرسم گل مورد علاقه تان چیست؟

- او، چرا می خواهید بدانید؟

لولا دختری شیطان بود.

- خوب اگر بخواهم برای خانمی گل بفرستم، باید گلی را انتخاب کنم  
که او دوست دارد.

- آقای پوآرو، این سحر شماست، به شما خواهش گفت. من عاشق  
میخک صدپر قرمز پررنگ با رز قرمز هستم.

- عالی است، بسیار با سلیقه هستید! پس شما از زبق زرد خوشستان  
نمی آید؟

نه ابدآ، گل های زرد با طبیعت من جرر درنمی آیند.

- چقدر عاقلانه ... خانم، به من بگویید آیا شما درست قبل از آمدن به  
این جا به دوستی تلفن نزدید؟

- من؟ تلفن به دوستم؟ نه، چه سؤال کنچکاوانه ای!

- او، اما من آدم بسیار کنچکاوی هستم.

لولا چشمان سیاهش را به او انداخت:

- مطمئن هستم که آدم کنچکاوی هستید و بسیار خطرناک.

- نه، نه، نه. خطرناک نه، بگویید آدمی که در هنگام خطرناک می تواند  
مفید باشد! متوجه هستید؟

لولا خنده داد و دندان های سفید منظم خود را نشان داد.

- نه، نه، شما خطرناک هستید.

هرکول پوآرو آهی کشید:

- می بینم که متوجه نمی شوید، همه این ها خیلی عجیب هستند.

تونی از پریشان خیالی بیرون آمد و ناگهان گفت:

- لولا، با کمی چرخش و پیچ و تاب چطوری؟ عجله کن.

- بله، می‌آیم چون پیرمرد آنقدرها هم شجاع نیست.

تونی دستش را دور کمر او حلقه کرد و همان‌گونه که می‌رفتند روی خود را برگرداند و به پوآرو گفت:

- پیرمرد، می‌توانی تا آمدن ما با یک جنایت فکر کنی!

پوآرو گفت:

- چیزی که می‌گویی قابل درک است، بله، قابل درک است ...

او یکنی دو دقیقه اندیشتند نشست و بعد دستش را بلند کرد. لوبیچی

سریع آمد، صورت پهن ایتالیایی اش از لبخند چروک خورد و بود.  
پوآرو گفت:

- *Mon Vieux*<sup>۱</sup> کمی اطلاعات لازم دارم.

- قربان من همیشه در خدمتگزاری حاضرم.

- می‌خواهم بدانم چند نفر از کسانی که سر این میز نشسته‌اند امشب از تلفن استفاده کرده‌اند؟

- قربان، آن خانم جوان که لباس سفید پوشیده، او به محض ورود تلفن کرد بعد رفت تا شنل خود را در بیاورد و درحالی که این کار را می‌کرد آن یکنی خانم از اتاق رخت کن بیرون آمد و به کیوسک تلفن رفت.

- پس او تلفن کرد! آیا قبل از این که به داخل رستوران بیاید تلفن کرد؟

- بله قربان.

- کسی دیگر تلفن نکرد؟

- خیر قربان.

- لوبیچی، همه این‌ها مرا به فکر وامی دارد.

- واقعاً، قربان.

- بله، فکر می‌کنم امشب هم باید کاملاً هوشیار باشم! اتفاقی در حال

روی دادن است اما به هیچ وجه نمی‌دانم که آن چیست.

- قربان، کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟

پوآرو اشاره‌ای کرد و لوبیچی، در حالی که استفن کارترا داشت به سر میز  
برمی‌گشت محتاطانه خود را کنار کشید. پوآرو گفت:

- آقای کارترا، ما را تهای گذاشتند.

- اووه، ...! ... تقریباً همین طور است.

- شما آقای هرتون را مصل را خوب می‌شناسید؟

- بله، او را مدت زیادی است که می‌شناسم.

- دوشیزه و دربی، خواهرزن او خیلی جذاب است.

- بله دختر زیبایی است.

- او را نیز خوب می‌شناسید؟

- بله، کاملاً.

- صحیح.

کارترا به او خیره شد.

موزیک قطع شد و بقیه سر میز برگشتند.

برتون را مصل به گارسون گفت:

- یک بطری شامپاین دیگر بیاورید.

سپس لیوانش را برداشت:

- همگی توجه کنید. بیایید به مسلامتی بنوشیم. راستش را بخواهید، در  
پس مهمانی کوچک امشب انگیزه‌ای وجود دارد. همان طور که می‌دانید  
من میز را برای شش نفر سفارش داده‌ام، ولی ما پنج نفر هستیم و یک  
جای خالی باقی مانده بود. به طور خیلی تصادفی آقای هرکول پوآرو از  
این جا می‌گذشتند که من از ایشان خواستم تا به مهمانی ما بپیونددند. شما  
هنوز نمی‌دانید چه اتفاق به جایی بود، می‌دانید که صندلی خالی جای یک  
خانم بود، خانمی که این مهمانی به بیاد اوست. خانم‌ها و آقایان این

مهمانی به یاد همسر عزیزم آیریس<sup>۱</sup> که دقیقاً چهار سال پیش در چنین روزی مرد ترتیب داده شده است!

جنب و جوشی حاکی از وحشت دور میز به چشم می خورد. برتون راسل با چهره‌ای کاملاً آرام لیوان خود را بلند کرد.

- از شما می خواهم که به یاد او بتوشید. آیریس!  
پوآرو هوشیارانه گفت:  
- آیریس؟

وبه گل‌ها نگاه کرد، برتون راسل متوجه نگاه او شد و سرش را به آرامی تکان داد. دور میز زمزمه‌هایی شنیده می شد.

- آیریس، آیریس ... .

همه وحشت‌زده و ناراحت به نظر می رسیدند.

برتون راسل به صحبت خود بالهجه امریکایی یکنواخت و آرام خود ادامه داد. کلمات به سنگینی ادا می شدند.

- ممکن است برای شما عجیب باشد که من سالگرد مرگی را این چنین با یک مهمانی شام در یک رستوران شیک برگزار می کنم، اما دلیلی دارم،

بله دلیلی دارم. به خاطر آقای پوآرو توضیح می دهم.  
روی خود را به طرف پوآرو برگرداند.

- آقای پوآرو، چهار سال پیش یک چنین شبی مهمانی شامی در

نیویورک ترتیب داده شده بود. در آن مهمانی من و همسرم، آقای استفن

کارتر، وابسته سفارت در واشنگتن، آقای آتونی چاپل که چند هفته‌ای در منزل ما مهمان بود و خانم والدرز که در آن زمان نیویورک را با رقص خود

مسحور کرده بود و پولین کوچولوی ۱۶ ساله (راسل به شانه پولین زد) که به عنوان مهمان ویژه آمده بود، حضور داشتیم. پولین به خاطر داری؟

پولین با صدایی که می لرزید گفت:  
- بله به خاطر دارم.

- آقای پوآرو، در آن شب یک ترازدی اتفاق افتاد. صدای طبل طین انداز شد و رقص و آواز شروع شد، چراغها همه به جز نورافکنی که در وسط من رقص بود خاموش شدند. هنگامی که چراغها دوباره روشن شد، دیدیم همسرم روی میز افتاده، مثل سنگ بی حرکت، او مرده بود. ته لیوانش میانید پتامیم یاقیم و بسته آن را در کیف دستی اش پیدا کردیم. پوآرو گفت:

- خودکشی کرده بود؟

- این رای پذیرفته شده بود ... مرا از پای درآورد. پلیس معتقد بود که شاید دلیل منطقی برای چنین عملی وجود داشته، من نظر آنها را پذیرفتم. ناگهان روی میز کویید.

- اما مقاعده نشدم ... نه، چهار سال است که آرام و بی صدا نشتم و در این مورد می‌اندیشم و قانع نشده‌ام، باور نمی‌کنم آبریس خودکشی کرده باشد. آقای پوآرو من معتقدم که او توسط یکی از افرادی که سر میز بودند به قتل رسیده است.

- این جا را نگاه کنید، آقا ...

تونی چاپل نیم خیز شده بود.  
راسل گفت:

- تونی ساکت باش، حرفم تمام نشده است. یکی از آنها او را کشت، من حالا از این بابت مطمئن هستم کسی که با استفاده از تاریکی پاکت نیمه پُر میانید را داخل کیف او گذاشت. فکر من کنم بدانم کدام یک این کار را کرده‌اند، منظورم این است که حقیقت را می‌دانم.  
صدای لولا با خشم بلند شد.

- تو دیوانه هستی، دیوانه، چه کسی می‌توانست به او آسیب برساند؟  
نه تو دیوانه شده‌ای. من این جا نمی‌مانم ...  
صدای طبل طین انداز شد، لولا حرفش را قطع کرد.  
برتون راسل گفت:

- رقص و آواز، بعداً ادامه می‌دهیم، همگی همان‌جایی که هستید

بمانید. من باید بروم و با گروه رقص صحبت کنم، با آنها برنامه‌ریزی کرده‌ام.

بلند شد و میز را ترک کرد.

کارتر گفت:

- کار بیش از حد، او را دیوانه کرده.

لولا گفت:

- بله او دیوانه شده.

نور چراغ‌ها کم شدند.

تونی گفت:

- به کوچک‌ترین بهانه‌ای خواهم رفت.

پولین با خشونت گفت:

- نه!

و بعد زیر لب گفت:

- اوه، خدای من.

پوآرو آهسته پرسید:

- چه شده؟

پولین تقریباً در گوشی گفت:

- وحشتناک است! درست مثل آن شب ...

همه گفتند:

- هیس! هیس!

پوآرو صدایش را پایین آورد.

- خیالتان راحت باشد.

و بعد به شانه او زد و برای اطمینان او گفت:

- همه چیز رویه راه است.

لولا فریاد زد:

- خدای من، گوش کنید.

- چه شده؟

- این همان آهنگ است، همان آهنگی که آن شب در نیویورک می‌زدند. برتون راسل باید این کار را کرده باشد، من از این وضع خوش نمی‌آید.

- شهامت داشته باشید.  
سکوتی حکمفرما شد.

دختری سیاهپوست با چشم‌مانی گرد و دندان‌های سفید براق به میان سن قدم گذاشت و با صدایی گرفته و محزون، صدایی که فوق العاده تکان‌دهنده بود شروع به خواندن کرد:

تو را فراموش کرده‌ام  
دیگر به تو نمی‌اندیشم  
آن‌گونه که راه می‌رفتی  
آن‌گونه که حرف می‌زدی  
چیز‌هایی که همیشه می‌گفتی  
تو را فراموش کرده‌ام  
دیگر به تو نمی‌اندیشم  
نمی‌توانم بگویم  
با اطمینان امروز  
که آیا چشمانت آبی بود یا خاکستری  
تو را فراموش کرده‌ام  
دیگر به تو نمی‌اندیشم

من یکسره  
به تو می‌اندیشم  
به تو می‌گویم یکسره  
به تو می‌اندیشم  
تو ... تو ... تو ...

آهنگ حزن‌انگیز با صدای گرفته دختر سیاهپوست تأثیر زیادی

داشت، سحر و جادو کرد، حتی گارسون‌ها هم آن را احساس کردند. تمام افراد در سالن به او خیره شده بودند و مسحور احساس عمیقی بودند که او کم کم در آنها ایجاد می‌کرد.

گارسون آهسته دور میز می‌گشت و با صدای ضعیفی "شاسپاین" تعارف می‌کرد و لیوان‌ها را پر می‌نمود، اما همه توجهات متوجه آن نقطه روشنی یعنی زن سیاهپوستی یا نیاکان افریقا بی بود. او با صدای گرفته‌اش می‌خواند:

تو را فراموش کرده‌ام  
دیگر به تو نمی‌اندیشم

او، چه دروغی  
به تو می‌اندیشم، می‌اندیشم، می‌اندیشم

تا وقتی بیم  
همه دیوانه‌وار کف زدند، چراغ‌ها روشن شدند و برتون راسل برگشت و مرحايش نشست.

تونی فریاد زد:  
- او فوق العاده است ...

اما جمله‌اش با فریاد کوتاه نولا قطع شد.  
- نگاه کنید، نگاه کنید ...

و بعد همه دویدند. پولین و دریی روی میز افتاده بود.  
نولا فریاد زد:

- او مرده، درست مثل آیریس، مثل آیریس در نیویورک.  
پوآرو درحالی که به دیگران اشاره می‌کرد تا سر جای خود بماند به سرعت بلند شد و روی پیکر افتاده او خم شد، خیلی آرام دست بی حس اورا بلند کرد و نبض اش را گرفت.

چهره‌اش سفید و عبوس بود. همه به او نگاه می‌کردند و از خود بی خود

شده بودند.

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد.

- بله، مرده است،<sup>۱</sup> La pauvre petite می درحالی که من در کنارش

نشسته بودم! آه! اما این بار قاتل نمی تواند فرار کند.

برتون راسل با چهره‌ای کبود زیر لب گفت:

- درست مثل آبریس ... او چیزی دیده بود. پولین آن شب چیزی دیده

بود، فقط مطمئن نبود، او به من گفت که مطمئن نیست ... باید پلیس را خبر

کیم ... آه ... خدای من، پولین عزیز.

پوآرو گفت:

لیوانش کجاست؟

لیوان را برداشت و نزدیک بینی خود برد.

- بله، بوی سیانید را می توانم بشنوم. بوی درخت بادام تلخ ... همان

روش و همان سم.

پوآرو کیف پولین را برداشت:

- باید کیف را بینیم.

برتون راسل فریاد زد:

- شما که باور نمی کنید او خودکشی کرده است، مگرنه؟

پوآرو آمرانه گفت:

- صیر کنید، چیزی اینجا نیست. همان طور که دیدید چراغ‌ها خیلی

سریع روشن شدند و قاتل فرصت زیادی نداشت. بنابراین هنوز باید پیش

او باشد.

کارتر درحالی که به لولا والدز نگاه می کرد گفت:

- بله شاید پیش او باشد.

لولا با خشم گفت:

- منظورت چیست؟ چه می گویی؟ می گویی که من او را کشته‌ام،

حقیقت ندارد، حقیقت ندارد، چرا باید چنین کاری را بکنم.

- تو در نیویورک به برتون راسل علاقه‌مند بودی، این شایعه‌ای است

که من هم شنیده‌ام و همه می‌دانند که زیارت‌ویان آرژانتینی حسود هستند.

- دروغ است، اصلاً من آرژانتینی نیستم، من اهل پرو هستم، لعنت بر تو ... من ...

و بقیه حرفش را به زبان اسپانیولی گفت.

پوآرو فریاد زد:

- خواهش می‌کنم ساکت باشید، من باید صحبت کنم.

برتون راسل با خشنوت گفت:

- باید همه را جستجو کنیم.

پوآرو به آرامی گفت:

- نه، نه، لازم نیست.

- منظورتان از لازم نیست، چیست؟

- من، هرگونه پوآرو، می‌دانم. من با چشم بصیرت دیدم و خواهم گفت!

آقای کارتر، بسته‌ای را که در جویب بالای کتتان است به ما نشان می‌دهید؟

- چیزی در جویب من نیست لعنتی!

- تونی، دوست خوب من، لطفاً این کار را بکن.

کارتر فریاد زد:

- لعنت بر تو.

تونی پیش از آن که کارتر بتواند از خود دفاع کند بسته را بیرون کشید

- بفرمایید آقای پوآرو، دقیقاً همان طور که گفتید!

کارتر فریاد زد:

- دروغ محض است.

پوآرو بسته را برداشت و برچسب آن را خواند:

- سیانید پتاسیم. قضیه حل شد.

صدای بلند برتون راسل به گوش می‌رسید.

- کارتر، من همیشه فکر می‌کردم که آیریس عاشق تو بود و

می خواست با تو فرار کند، اما تو به خاطر شغل بالارزش نمی خواستی رسایی به بار آید، بنابراین او را مسموم کردی. ای سگ کثیف، به خاطر این کار اعدام می شوی.

صدای پوآرو محکم و مقتدرانه طنین انداز شد:

- ساکت، جریان هنوز تمام نشده، من هرکول پوآرو، هنوز چیزهایی برای گفتن دارم. دوست من آقای تونی چاپل، هنگامی که وارد شدم به من گفت که به دنبال کشف جنایتی آمده‌ام، البته تا حدودی درست است. در ذهن من چنین چیزی وجود داشت، اما من برای جلوگیری از جنایت آمده بودم و این کار را هم کردم. قاتل خوب طرح بزی کرده بود، اما هرکول پوآرو یک قدم جلوتر بود. هنگامی که چراغها خاموش شدند مجبور شد سریع فکر کند و در گوش دوشیزه پولین چیزی زمزمه کند. دوشیزه پولین بسیار سریع و باهوش است، اورل خود را خوب بازی کرد. دوشیزه پولین لطف می کنید و به ما نشان می دهد که علی رغم این‌ها زنده هستید؟

پولین نشست و لبخندی شست زد و گفت:

- رستاخیز پولین.

- پولین، عزیزم.

- تونی!

- عزیزم.

برتون راسل نفس زنان گفت:

- من، من نمی فهمم ...

- آقای برتون راسل من به شما کمک می کنم تا بفهمید، نقشه شما به جایی نرسید.

- نقشه من؟

- بله، نقشه شما. تنها فردی که در مدت تاریکی از محل وقوع جنایت دور بود چه کسی بوده است؟ کسی که میز را ترک کرد. شما، آقای برتون راسل، اما شما با استفاده از تاریکی پشت میز برگشتید، با شیشه شامپاین دور آن چرخیدید و لیوان‌ها را پر کردید. در لیوان پولین میانید ریختید و

بسته نصفه آن را هنگامی که برای برداشتن لیوان روی کارتر خم شده بودید در جیب او انداختید. آه، بله، بازی کردن نقش یک گارسون در تاریکی هنگامی که توجه همگان به چیز دیگری است کار آسانی است، این تنها دلیل برای مهمانی امشب شما بود. امن‌ترین جا برای ارتکاب قتل در میان جمعیت است.

- چرا، چرا من باید بخواهم پولین را به قتل برسانم؟

- شاید مسأله پول در میان باشد، همسرتان شما را سرپرست خواهش قرار داد. شما این واقعیت را امشب بیان کردید و حالا پولین ۲۰ ساله است و در ۲۱ سالگی و یا در زمان ازدواجش شما می‌باist حساب سرپرستی خود را تحويل دهید. من معتقدم که شما نمی‌توانستید این کار را بکنید. و این فکر را کردید. آقای برتون راسل، من نمی‌دانم آیا همسرتان را به همین روش کشته‌ید یا خودکشی او ایده این جنایت را به شما داد، اما می‌دانم که امشب متهم به قصد ارتکاب به قتل هستید. این دیگر با دوشیزه پولین است که آیا شما را تحت پیگرد قانونی قرار دهد یا نه.

پولین گفت:

- نه، او می‌تواند از این کشور برود و از جلوی چشم من دور شود. نمی‌خواهم رسوابی به بار آید.

- آقای برتون راسل بهتر است هرچه سریع‌تر بروید و به شما نصیحت می‌کنم که در آینده بیشتر مراقب باشید.  
برتون راسل با قیافه‌ای که نشان می‌داد قصد چنین کاری را دارد بربخاست.  
لعلت بر تو فضول بلژیکی.

و با خشم رفت.

پولین آهی کشید و گفت:

- آقای پوآر و کارتان عالی بود.

- شما هم کارتان فوق العاده بود، دور ریختن شامپاین و مثل جسدی بی‌جان رفتار کردن همه این‌ها بسیار عالی بود.

پولین لرزید:

- شما مرا زهره ترک کردید.

پوآرو به آرامی گفت:

- شما بودید که به من تلفن کردید؟ این طور نیست؟

- بله.

- چرا؟

- نمی‌دانم، نگران بودم و بدون این که علت آن را بدانم می‌ترسیدم. برتون به من گفت که این مهمانی را به یاد مرگ آیریس ترتیب می‌دهد. فهمیدم نقشه‌ای دارد، اما به من نگفت که نقشه‌اش چیست. او آنقدر غیرعادی و هیجانزده به نظر می‌رسید که من احساس کردم ممکن است اتفاق وحشتناکی روی دهد، البته من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که متظورش این باشد، و از دست من خلاص شود.

- بعد؟

- شنیده بودم که مردم درمورد شما صحبت می‌کنند. فکر کردم اگر بتوانم شما را به اینجا بکشانم شاید بتوانم از روی دادن هرگونه حادثه‌ای جلوگیری کنم. فکر کردم که اگر تلفن بزنم و وامود کنم که در خطر هستم و اسرارآمیز جلوه کنم ...

- فکر کردید که نمایش خوش‌فرجام همراه با موسیقی نظر مرا جلب می‌کند؟ این دقیقاً چیزی است که مرا گیج کرد. خود پیام قطعاً آن‌چه شما "ساختنگی" می‌نامید بود، اصل‌اً حقیقی نمی‌نمود. اما وحشت در صدا واقعی بود. پس من آمدم و شما خیلی قاطعانه انکار کردید که پیامی برای من فرستاده‌اید.

- مجبور بودم، به علاوه نمی‌خواستم بدانید که من تلفن زده‌ام.

- اما من کاملاً در این مورد مطمئن بودم! البته نه در ابتدا، اما خیلی زود فهمیدم که تنها شما دو نفر یعنی شما و آقای برتون را سل درموردنگل‌های

زنبق زرد روی میز اطلاع دارید.

پولین سرش را تکان داد و توضیح داد:

- شنیدم که برتون سفارش داد تا آن گل‌ها را روی میز بگذارند و نیز  
شنیدم که میز را برای ۶ نفر سفارش داد درحالی که می‌دانستم پنج نفر  
هستیم و این باعث شد شک کنم.

پولین درحالی که لبانش را گاز می‌گرفت از صحبت بازایستاد.  
- در چه مورد شک کردید؟

به آرامی گفت:

- می‌ترسیدم که اتفاقی برای آقای کارتربیافتد.

استفن کارتربینه‌اش را صاف کرد و بدون عجله اما کاملاً قاطعانه از پشت  
میز برخاست:

- ... من ... ا ... باید از شما سپاسگزاری کنم، آقای پوآرو، من خیلی به  
شما مدیون هستم.

پولین درحالی که قیافه واژده او را می‌نگریست با خشم گفت:

- از او متفرق، همیشه فکر می‌کردم که به خاطر او بود که آیریس خود  
را کشت، یا شاید برتون راسل او را کشت. او، همه چیز متزجر کننده  
است.

پوآرو با مهربانی گفت:

- فراموش کنید، گذشته‌ها گذشته، تنها به حال فکر کنید ...

پولین زیر لب گفت:

- بله، حق با شماست ...

پوآرو روبرو به لولا والدز کرد و گفت:

- خانم، همان‌گونه که شب پیش تر می‌رود من شجاع‌تر می‌شوم. آیا  
حالا با من می‌رقصید ...

- او، بله، آقای پوآرو شما آدم واقعاً خوبی هستید و من اصرار دارم با  
شما برقصم.

- شما خیلی لطف دارید.

پولین و تونی تنها ماندند، آنها به یکدیگر تکیه داده بودند.

- پولین عزیز.

- اوه، تو نی من در تمام روز، با تو رفتار یک گربه کوچولوی تندخوا و  
کینه تو ز و کشیف را داشته ام، مرا می بخشی؟  
- عزیزم، دوباره آهنگ مورد علاقه ماست، یا برقصیم.  
و درحالی که می رقصیدند و به یکدیگر لبخند می زدند به آرامی زمزمه  
می کردند:

هیچ چیز مثل عشق انسان را بیچاره نمی کند  
هیچ چیز مثل عشق انسان را افسرده نمی کند  
دلتنگ  
اسیر  
احساساتی

هیچ چیز مثل عشق انسان را افسرده نمی کند  
هیچ چیز مثل عشق انسان را دیوانه نمی کند  
هیچ چیز مثل عشق انسان را شیفتنه نمی کند  
خلافکار  
کنایه دار  
مخرب

هیچ چیز مثل عشق نیست  
هیچ چیز مثل عشق نیست ...

سروپس چائی  
هارلکوئین

آقای ساترس ویت<sup>۱</sup> برای بار دوم از ناراحتی غرولند کرد. نظرش چه درست بود و چه غلط، او متقادع بود که امروزه اتومبیل‌ها خیلی بیشتر از پیش خراب می‌شوند. تنها اتومبیل‌هایی که به آنها اعتماد داشت، اتومبیل‌های قدیمی بودند که پس از سالیان دراز هنوز کار می‌کردند. این‌گونه اتومبیل‌ها خصوصیات ویژه خود را داشتند، اما آدمی از این خصوصیات مطلع بود و پیش از آن‌که نیاز بیش تر گردد هر آن چه لازم بود تهیه می‌کرد و احتیاجات را برآورده می‌ساخت. اما اتومبیل‌های جدید! پر از قطعات کوچک مکانیکی، انواع مختلف شیشه و پنجره، داشبورت‌هایی که به گونه‌ای جدید و متفاوت طرح ریزی شده با چوب براق زیبا اما ناآشنا، دست جستجوگر شماکه روی چراغ‌های مهشکن بالا و پایین می‌رود، برف پاک‌کن ساسات وغیره. تازه تمام این‌ها با یک تکمه در محلی که اصلاً انتظارش را ندارید و هنگامی که خرید چشمگیر شما در عمل بد از آب درمی‌آید تعمیرکار محلاتان با عصبانیت می‌گوید:

- مشکلات اولیه ساخت ماشین‌های عالی، قربان این اتومبیل‌های سوپر دولوکس با جدیدترین لوازم یدکی، ولیکن با مشکلات اولیه اجتناب ناپذیر ساخته... درست مثل یک کودک خردسال است که دندان درمی‌آورد.

اما آقای ساترس ویت که حالا پیر شده معتقد بود که یک اتومبیل جدید باید کاملاً پیشرفته، آزمایش شده و بازرگانی شده باشد و پیش از آن‌که به دست خریدار برسد باید مشکلات اولیه ساخت آن رفع شده باشد. آقای ساترس ویت به قصد گذراندن آخر هفته در منزل یکی از

دوستان در حوالی شهر با اتومبیل جدیدش از لندن خارج شد، در راه، اتومبیل علائم خرابی را نشان داد و حالا در تعمیرگاهی منتظر تشخیص علت بود.

مدتی طول می‌کشید تا بتواند راه را به طرف مقصدش از سر گیرد. راننده‌اش درحال مشورت با مکانیک بود، آقای ساترس ویت نشسته بود درحالی که سعی داشت صبور باشد. او شب قبل به میزبانش اطمینان داده بود که به موقع برای صرف چای خواهد رسید، قول داده بود که قبل از ساعت ۴ به دورتن کینگزبرن<sup>۱</sup> برسد.

دوباره با عصبانیت غرولند کرد، سعی کرد ذهن خود را به چیزی لذت‌بخش معطوف کند. به خوبی می‌دانست که با عصبانیت در آنجا نشستن و مرتب به ساعت نگاه کردن و باز مثل مرغی که از مهارت خود در تخم گذاشتن راضی است قدقد کردن فایده‌ای ندارد.

بله، باید به چیزی خوش‌آیند فکر کند، اما اگر چیزی باشد. هنگام عبور از خیابان دهکده چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود، خیلی دور نبود، چیزی که از پشت شیشه دیده بود و او را مسرور و هیجان‌زده کرده بود. اما پیش از آن‌که وقت داشته باشد به آن بیاندیش ناسازگاری اتومبیل پیشتر و بیشتر شد و رفتن به نزدیک‌ترین تعمیرگاه اجتناب ناپذیر شد. چه دیده بود؟ سمت چپ بود، نه، سمت راست بود، بله، وقتی آهسته از خیابان دهکده می‌گذشت، سمت راست واقع شده بود. درست چسبیده به اداره پست. بله، او کاملاً مطمئن بود. درست کنار اداره پست، برای این که تابلوی اداره پست او را به این فکر واداشته بود که به خانواده آقای ادیسون تلفن کند و اطلاع دهد که ممکن است کمی دیرتر برسد. اداره پست دهکده و درست در کنار آن و اگر کنار آن نه، درب دوم بود. چیزی که خاطرات گذشته را زنده کرده بود و خواسته بود تا ... دقیقاً چه خواسته بود؟ او، داشت کم کم به خاطر می‌آورد. رنگی بود، چند رنگ داشت. بله

یک رنگ یا چند رنگ، یا یک کلمه. یک کلمه صریح که خاطرات، ذهنیات و یا دلخوشی‌های گذشته و هیجانات را زنده کرده بود، یادآوری چیزی فعال و زنده. چیزی که در آن نه تنها خود را دیده، بلکه دریافته بود. نه، بیش از این‌ها، او در آن شرکت جسته بود. در چه؟ چرا؟ و کجا؟ در همه جا. جواب در آخرین لحظه سریعاً به ذهنش خطور کرد. در همه جا.

در یک جزیره؟ در کورسیکا؟ در قمارخانه‌ای در مونت کارلو در حال تماشای کمک صاحب بانک که چرخ گردونه را می‌چرخاند؟ در خانه‌ای در حومه شهر؟ در همه جا، او و دیگری آن‌جا بوده‌اند. بله، شخصی دیگر، همه چیزها به آن مربوط می‌شد، کم‌کم داشت به آن می‌رسید. اگر فقط می‌توانست ... در این لحظه راننده درحالی که مکانیک تعمیرگاه را با خود به کار پنجه اتومبیل می‌آورد، رشته افکار او را قطع کرد.

راننده با خوشحالی به آقای ساترس ویت اطمینان داد:

- قریان، زیاد طول نمی‌کشد، حدود ده دقیقه، نه بیشتر.

مکانیک بالحن روسایی و گرفته گفت:

- چیز مهمی نیست، به قول معروف از مشکلات اولیه ساخت است، درست مثل دندان درآوردن.

آقای ساترس ویت این بار غرولنده نکرد، دندان‌هایش را به هم فشرد، حرکتی که اغلب در کتاب‌ها خوانده بود و به نظر می‌رسید در گذشته عادت او بوده، شاید به خاطر لقی فک بالایی اش بود. واقعاً در درس‌های دندان درآوردن، مشکلات اولیه، با خود فکر کرد، دندان درد، دندان قرچه، دندان‌های مصنوعی، تمام زندگی آدمی محصور دندان است. راننده گفت:

- دورتن کینگزبرن تنها چند مایل آن طرف‌تر است، قریان این جا تاکسی هست، می‌خواهید با تاکسی بروید، من به محض آن که اتومبیل تعمیر شد آن را می‌آورم.

آقای ساترس ویت گفت:

- نه!

او این کلمه را چنان با عصبانیت گفت که هم راننده و هم مکانیک وحشت زده شدند، چشمان آقای ساترس ویت برق می‌زد و کلامش واضح و قطعی بود. حافظه‌اش به کار افتاد، گفت:

- می‌خواهم در خیابانی که از آن گذشتیم قدم بزنم. وقتی اتومبیل حاضر شد، آن‌جا دنالم بیا، فکر می‌کنم اسمش کافه هارلکوئین باشد.  
مکانیک نصیحت کنان گفت:

- آن‌جا مکان چندان خوبی نیست.

آقای ساترس ویت بالحنی آمرانه گفت:

- من به آن‌جا خواهم رفت.

و سریع به راه افتاد. راننده و مکانیک به او خیره شده بودند.  
راننده گفت:

- نمی‌دانم چه شده، هرگز او را این چیز ندیده بودم.  
دهکده کینگزبرن دوسیس<sup>۱</sup> با نام پرشکوه و آن حال و هوای قدیمی اش اصلاً جور درنمی‌آمد. دهکده‌ای کوچک بود تنها با یک خیابان و چند خانه و مغازه پراکنده و تا حدودی نامرتب. بعضی از آنها ظاهراً خانه‌هایی بودند که به مغازه تبدیل شده بودند یا مغازه‌هایی بودند که حالا بدون هیچ بهره‌برداری شغلی به عنوان منزل استفاده می‌شدند. دهکده نه حال و هوای قدیم را داشت و نه زیبا بود، فقط ساده و تا حدودی محجوب. آقای ساترس ویت فکر کرد شاید به خاطر آن بود که کمی رنگ برآق نظر او را جلب کرده بود. حالا او مقابله اداره پست بود. اداره پست، یک اداره خیلی ساده با یک صندوق پستی در بیرون و پایه‌ای برای عرضه چند روزنامه و کارت پستال بود که کار یک دفتر پست را می‌کرد و مطمئناً کنار آن، تابلوی وجود داشت. بله کافه هارلکوئین. ناگهان

احساس ضعفی به آقای ساترس ویت دست داد. چرا آن کلمه باید او را منقلب کند؟ کافه هارلکوئین.

حق با مکانیک تعمیرگاه بود، آن جا جایی نبود که کسی واقعاً بخواهد چیزی بخورد. شاید بشود اخذیه یا قهقهه‌ای صبحگاهی خورد. با این حال چرا نظر او را جلب کرده بود؟ اما ناگهان دریافت چرا، چون کافه یا شاید بهتر باشد بگوییم خانه‌ای که به صورت کافه بود به دو قسمت بود، یک طرف آن برای مشتریانی که برای خوردن غذا می‌آمدند که میزهای کوچکی با صندلی‌های دور آن چیده شده بود، اما سمت دیگر آن مغازه بود، مغازه‌ای که چیزی می‌فروخت، مغازه انتیک فروشی نبود، بلکه مغازه‌ای بود که اجنباس مدرن می‌فروخت فسسه‌ای از گلدان یا لیوان بلور نداشت، اما ویرینی رو به خیابان داشت که درحال حاضر رنگین‌کمانی از رنگ‌های گوناگون بود. یک سرویس چای با فنجان‌ها و نعلبکی‌های نسبتاً بزرگ که هر کدام به یک رنگ، آبی، قرمز، زرد، سبز، صورتی و زرشکی بودند. آقای ساترس ویت فکر کرد، واقعاً این جا نمایش شگفت‌انگیز رنگ‌های است. تعجبی نداشت که هنگامی که اتو میل از کنار پیاده رو آهسته رد می‌شد و به دنبال تابلوی تعمیرگاه یا گاراژ می‌گشت توجه او را جلب کرده بود. روی کاغذ بزرگی نوشته شده بود:

”سرویس چای هارلکوئین“

کلمه ”هارلکوئین“ بود که در ذهن آقای ساترس ویت ثابت مانده بود، اگرچه به زمان‌های خیلی قدیم در ذهنش بر می‌گشت. به طوری که یادآوری آن مشکل بود، رنگ‌های شاد، رنگ‌های هارلکوئین به این تصورات و به این ذهنيات اندیشه‌یده بود، تعجب کرده بود، او این باور مضحك اما هیجان‌انگیز را داشت که این محل به طرقی او را به خود می‌خواند، به خصوص او را. شاید این محل غذاخوری و فروشگاه متعلق به دوست قدیمی او، آقای هارلی کوئین<sup>۱</sup> باشد. از آخرین باری که او را

دیده بود چند سال گذشته است؟ سال‌های زیادی گذشته، آیا آخرین بار آن روزی نبود که آقای کوئین در کوچه‌ای معروف به "کوچه عشاق" در حومه شهر از کنار او گذشت؟ او همیشه انتظار داشت آقای کوئین را لااقل سالی یک بار ببیند. و در صورت امکان سالی ۲ بار، اما هرگز او را ندید. و امروز او این تصور شگفت‌انگیز و تعجب‌آور را داشت که اینجا در این دهکده کینگز برн دوسیس، ممکن است یک بار دیگر او را باید.

آقای ساترس ویت گفت:

- این از حمامت من است، واقعاً از آن تصوراتی است که وقتی آدمی پیر می‌شود به ذهنش می‌رسد. او یکی از اشتغالات ذهنی اش را از یاد برده بود. همان اشتغالی که به فردی به نام کوئین مربوط می‌شد. کسی که همه جا سروکله اش پیدا می‌شد و اگر نمی‌شد معلوم بود اتفاقی در شرف روی دادن است. اتفاقی برای او در شرف روی دادن است، نه، کاملاً اشتباه است. نه برای او، بلکه توسط او و این قسم هیجان‌انگیز آن است. تنها از کلماتی که آقای کوئین ادا می‌کرد، آقای ساترس ویت می‌توانست مطالبی را دریابد و یا نکاتی به ذهنش راه می‌یافتد. او همه چیز را می‌دید، تصور می‌کرد و در می‌یافتد. با چیزی که می‌باشد سروکار داشته باشد، سروکار داشت و شاید آقای کوئین با لبخندی تأیید آمیز مقابل او می‌نشست. وقتی چیزی می‌گفت ایده‌های زیادی به ذهن خطرور می‌کرد، مرد فعالی بود. آقای ساترس ویت، دوستان قدیمی زیادی داشت. مردی که دوشی‌ها، اسقف‌های مرقت، قضات دوستش بودند. او مجبور بود کسانی را که در دنیای اجتماعی قضاوت می‌کردند پیذیرد. چون علی‌رغم آن، آقای ساترس ویت همیشه یک فرد عادی بود، او دوشی‌ها را دوست می‌داشت، علاقه‌مند بود که خانواده‌های قدیمی را بشناسد، خانواده‌هایی که نماینده چند نسل از طبقه متوسط ملکی انگلستان بودند. او به جوانان علاقه‌مند بود، نه آنها بی که لزوماً اهمیت اجتماعی داشتند، جوانانی که دچار مشکل بودند، عاشق و یا ناراحت بودند. آنها بی که به کمک احتیاج داشتند. به خاطر آقای کوئین بود که

آقای ساترس ویت قادر بود به آنها کمک کند.

و حالا مثل یک احمق به یک کافه روستایی نه چندان جالب و یک مغازه که سرویس چای و آب گردان‌های جدید می‌فروخت می‌رفت.

آقای ساترس ویت با خود گفت:

- با این حال، باید داخل شوم. حالا که آن قدر حمایت کرده‌ام و به چنین جایی آمده‌ام بهتر است محض احتیاط داخل شوم، فکر می‌کنم کار تعمیر اتومبیل بیشتر طول خواهد کشید. شاید چیز جالبی آن‌جا وجود داشته باشد.

یک بار دیگر به وترین پر از چینی نگاهی انداخت و چینی‌های خوب را دید و گفت:

- خوب ساخته شده‌اند، محصول خوب و جدیدی است.

او به گذشته بازگشت، دوشش لیت<sup>۱</sup> را به یاد آورد. چه پیززن شگفت‌انگیزی بود. چقدر با مستخدمه‌اش هنگام سفر طاقت‌فرسای دریایی به جزیره کورسیکا مهربان بود. همانند فرشته‌ای محافظت از او پرستاری کرد و درست روز بعد فرماندهی و رفتار تحکم آمیز خود را از سر گرفت ظاهراً آن روزها مستخدمین قادر بودند به آسانی و بدون کمترین واکنشی آن را تحمل کنند.

ماریا، بله اسم آن دوشش ماریا بود، ماریالیت عزیز، چند سال پیش مرد. او یک سرویس صبحانه هارلکوئین داشت. آقای ساترس ویت آن را به خاطر داشت، بله، فنجان‌های بزرگ گرد با رنگ‌های گوناگون سیاه، زرد، قرمز و به خصوص سایه پررنگ آلبالویی رنگ، او اندیشید:

- آلبالویی بایدرنگ مورد علاقه ماریا بوده باشد.

به یاد آورد که او یک سرویس چای را کنگهای نیز داشت که به رنگ زیبای آلبالویی با نقش طلایی بود. آقای ساترس ویت آهی کشید:

- یاد آن روزها بخیر. خوب، فکر می‌کنم بهتر باشد داخل شوم. شاید

یک فنجان قهوه یا چیز دیگری مفارش دهم، فکر کنم قهوه‌ام پر از شیر خواهد بود یا شاید آن را شیرین کرده باشند، اما با این حال باید وقت را گذراند.

به داخل رفت، در قسمت کافه درواقع کسی نبود. آقای ساترس ویت با خود آندیشیده

- هنوز زود است که مردم برای خوردن چای به این جا بیایند در هر حال امروزه به جز افراد پیر آن هم در خانه خود دیگر کسی چای نمی خورد.

یک زن و شوهر جوان کنار پنجره آخری و دو خانم سر میزی کنار دیوار اتهامی مالن درحال گفتگو نشته بودند. یکی از آنها می گفت:

- به او گفتم، گفتم که تو نمی توانی چنین کاری بکنی. نه، من نمی توانم آن را تحمل کنم و همین را به هنری گفتم و او با من موافق بود.

این فکر به ذهن آقای ساترس ویت خطور کرد که هنری باید زندگی سختی داشته باشد و بدون شک به این نتیجه رسیده که بهتر است با هر مسئله‌ای که پیش می آید کنار بیاید. زنی بسیار زشت با دوستی بسیار زشت تر. آقای ساترس ویت توجه خود را به سمت دیگر ساختمان معطوف کرد و بسیار آهسته گفت:

- می توانم این اطراف را ببینم؟

زنی بسیار خوش روکه مسؤول مغازه بود، گفت:

- اوه بله، آقا درحال حاضر اجناس خوبی داریم.

آقای ساترس ویت به فنجان‌های رنگی نگاهی انداخت و یکی دوتا از آنها را برداشت؛ پارچ شیرخوری آن را امتحان کرد و یک مجسمه گورخر چینی را برداشت و نگاه کرد. بعد چند زیر میگاری با نقوش بسیار زیبا را برداشت. صدای به عقب کشیدن صندلی توجه او را جلب رویش را برگرداند، دید که آن دو زن میان مال درحالی که هنوز بحث می کردند صورت حساب خود را پرداختند و مغازه را ترک کردند. هنگامی که آنها از در مغازه بیرون می رفتند، مردی بلند قد باکت و شلوار تیره داخل شد، او سر میزی که آنها تازه ترک کرده بودند نشست. پشتش به آقای ساترس

ویت بود. با خود اندیشید که از پشت سر چه اندام خوبی دارد، لاغر، قوی و عضلانی، اما چون نور کمی در مغازه وجود داشت نسبتاً تیره و آدمی بدخواه به نظر می‌آمد. آقای ساترس ویت دویاره نگاهی به زیرسیگاری انداخت و با خود اندیشید:

- برای آنکه مغازه‌دار ناامید نشود بهتر است چیزی بخرم.

و درحالی که سرگرم خرید بود، ناگهان خورشید از پشت ابیرها بیرون آمد. او متوجه نشده بود که مغازه به خاطر کمی نور خورشید تاریک است، خورشید مدتی پشت ابیر بوده و حالا از پشت ابو بیرون آمده بود. او زمانی را که به تعمیرگاه رسیده بود به خاطر آورد، اما حالا ناگهان آفتاب تاییدن گرفت و از پشت شیشه رنگی یک پنجره، رنگ چینی‌ها را گرفت، پنجره‌ای که تا حدودی شبیه مدل پنجره‌های کلیسا بود و آقای ساترس ویت فکر کرد همانند خانه‌هایی که به دوره ویکتوریا تعلق داشته دست نخرerde باقی مانده است. نور خورشید از میان پنجره به داخل تایید و کافه تاریک را روشن کرد. نور به طریقی عجیب به پشت مردی که تازه وارد شده بود، می‌تایید. در عرض هیکل کاملاً سیاه او حالا رنگ‌های مختلف قرمز، آبی و زرد دیده می‌شد. ناگهان آقای ساترس ویت احساس کرد که دقیقاً به آنچه که امیدوار به یافتنش بوده نگاه می‌کند، احساسش به او دروغ نمی‌گفت، تازه وارد را شناخته بود آن‌چنان مطمئن بود که لزومی نداشت صبر کند تا چهره‌اش را بیند. به چینی‌ها پشت کرد و به طرف کافه رفت. میز را دور زد و مقابل مردی که تازه آمده بود نشست.

آقای کوئین لبخندی زد:

- تو همیشه همه چیز را می‌دانی.

- خیلی وقت است تو را ندیده‌ام.

- زمان اهمیت دارد؟

- شاید نه، ممکن است حق با تو باشد.

- چیزی می‌خوری؟

آقای ساترس ویت با تردید گفت:

- اگر چیزی پیدا شود؟ فکر می‌کنم تو با این منظور به اینجا آمده‌ای.
- هیچ کس از قصد تو خبردار نیست، مگرنه؟
- خیلی خوشحالم که تو را دویاره می‌بینم، می‌دانی تقریباً فراموش کرده‌ام، منظورم این است که فراموش کرده‌ام که چطور حرف می‌زدی و چه چیزهایی می‌گفتش که مرا وادار به فکر کردن درمورداش می‌کردی، چیزهایی که مرا وادار به انجامش می‌کرد، همه را فراموش کرده‌ام.
- من تو را وادار می‌کنم؟ اشتباه می‌کنی. تو همیشه خودت خوب می‌دانی چه می‌خواهی بکنی و چرا می‌خواهی بکنی و چرا باید بکنی.
- من تنها می‌دانم که تو اینجا هستی.
- آقای کوئین با خیونسردی گفت:
- اووه نه، من ریطی به آن ندارم. من فقط همان طور که همیشه می‌گویم، فقط از این جارد می‌شوم. همین.
- امروز از کینگزبرن دوسیس رد می‌شوی.
- و تو از این جارد نمی‌شوی، تو به جایی معین می‌روی درست است؟
- به دیدن یکی از دوستان قدیمی ام می‌روم. دوستی که سال‌هاست او را ندیده‌ام، او حالا خیلی پیر شده و تقریباً فلچ است. سکته مغزی کوده، حالش بهتر شده اما خدا می‌داند.
- تنها زندگی می‌کند؟
- خوشبختانه حالا نه. خانواده‌اش از خارج آمده‌اند و چند ماهی است که با او زندگی می‌کنند. خوشحالم از این که می‌توانم بروم و آنها را دویاره ببینم، یعنی آنها بیکه که قبل‌آیدیه بروم و آنها بیکه را که هنوز ندیده‌ام.
- منظورت بچه‌ها هستند؟
- آقای ساترمن ویت آهی کشید:
- بچه‌ها و نوه‌ها.
- لحظه‌ای از این که نه بچه‌ای، نه نوه‌ای و نه نبیره‌ای دارد اندوهگین شد، او معمولاً از این پایت پشمیان نبود. آقای کوئین گفت:
- اینجا همیشه قهوه ترک مخصوص دارند، واقعاً در نوع خود بی‌نظیر

است. همان طور که حدس زدی چیزهای دیگر اینجا تا حدودی ناخوش آیند هستند. اما آدم همیشه می‌تواند یک فنجان قهوه ترک بخورد. نه؟ یا یک فنجان قهوه بخوریم چون فکر می‌کنم به زودی مجبور باشی به بازرسی پیردازی.

در آستانه در سگ سیاهی ظاهر شد، داخل آمد و کنار میز نشست و به آقای کوئین نگریست.

- سگ توست؟

- بله، بگذار تو را به هرمس<sup>۱</sup> معرفی کنم.

دستش را به سر سگ سیاه کشید و گفت:

- قهوه می‌خواهی؟ برو به علی بگو.

سگ سیاه از کنار میز رفت و از دری در انتهای مغازه گذشت، آنها صدای پارس کوتاه و مقطع او را می‌شنیدند، خیلی زود دوباره ظاهر شد. به دنبالش جوانی با چهره‌ای تیره و پولیور سبز یک دست آمد. آقای کوئین گفت:

- علی دونا قهوه بیاور.

علی بالبخت گفت:

- قهوه ترک، درست است؟

و بعد ناپدید شد.

سگ دوباره نشست.

آقای ساترس ویت گفت:

- بگو ببینم کجا بوده‌ای و چه می‌کردی، چرا مدت بسیار زیادی است که تو را ندیده‌ام.

- گفتم که زمان حقیقتاً معنا ندارد، من و شاید تو نیز آخرین باری که یکدیگر را دیدیم خوب به یاد داشته باشیم.

- فرصتی بسیار حزن‌انگیز بود، واقعاً دوست ندارم به آن فکر کنم.

- به خاطر مرگ؟ اما مرگ همیشه مصیبت نیست، قبلاً این را به تو گفته‌ام.

- نه، شاید آن مرگ، مرگی که هردو به آن می‌اندیشیدیم، مصیبت نبود. اما با این وجود ....

- اما با این وجود زندگی واقعاً مهم است. البته تو حق داری، اما زندگی است که اهمیت دارد. ما نمی‌خواهیم جوانی یا کسی که خوشبخت است یا می‌تواند خوشبخت باشد بمیرد. هیچ‌یک از ما چنین چیزی را نمی‌خواهیم، بدین علت است که همیشه در صورت لزوم زندگی افراد را نجات می‌دهیم.

- آیا تا حالا تقاضایی از جانب من داشته‌ای؟  
صورت اندوهگین و دراز هارلی کوئین با لبخندی جذاب و خاص خود روشن شد:

- من؟ تقاضایی از جانب تو؟ آقای ساترث ویت، من از جانب شما هرگز تقاضایی نداشتم، تو خودت همه چیز را می‌دانی. اصلاً این، ربطی به من ندارد.

- اوه بله، ربط دارد. تو می‌خواهی حوانم مرا از آن مسئله پرت کنی، اما بگو بینم، در این مدت کوتاه که نمی‌شود به آن زمان گفت کجا بودی؟

- خوب من اینجا و آنجا در کشورهای مختلف با آب و هواهای متفاوت و ماجراهای مختلف بودم. اما عمدتاً مطابق معمول درحال عبور بودم. فکر می‌کنم بهتر است تو بگویی در این مدت چه می‌کرده‌ای و حالا چه می‌خواهی بکنی، بیشتر درباره جایی که می‌خواهی بروی بگو. به ملاقات چه کسی می‌روی، دوستانت چگونه هستند؟

- البته که می‌گویم، از این که به تو بگویم لذت می‌برم چون در شگفت بودم، فکر می‌کردم دوستانی را که به ملاقاتشان می‌روم می‌شناسی، وقتی زمان طولانی خانواده‌ایی را ندیده‌ایم، وقتی سال‌ها از نزدیک با آنها ارتباط نداشته‌ای، زمانی که می‌خواهی دوستی و روابط قدیمی‌ات را از سر بگیری لحظه‌ای حساس و سخت است.

- درست است.

علی قهقهه ترک را در فنجان های کوچک با نقوش شرقی آورد و بالخندی روی میز گذاشت و رفت. آقای ساترس ویت درحالی که آن را می چشید گفت:

- به شیرینی عشق، به سیاهی شب، به داغی جهنم. این عبارت آن عرب پیر است، این طور نیست؟  
هارلی لبخندی زد و با سر جواب داد.  
آقای ساترس ویت گفت:

- بله، اگرچه آنچه می کنم اهمیت زیادی ندارد، اما باید بگویم که به کجا می روم، می روم تا دوستی های قدیمی را تازه کنم و با نسل جدید آشنا شوم. قام ادیسون، همان طور که گفتم، دوست خیلی قدیمی من است، در جوانی با هم کارهای زیادی کردیم، بعد همان گونه که اغلب پیش می آید، زندگی ما را جدا کرد. او در کادر سیاسی بود، برای چندین مأموریت خارجی پشت سر هم به خارج از کشور رفت. گاهی اوقات می رفتم و پیش او می ماندم، گاهی او را در خانه خود در انگلستان می دیدم. در یکی از مأموریت ها در اسپانیا عاشق دختر بسیار زیبا و سبزه اسپانیایی به نام پیلار<sup>۱</sup> شد و با او ازدواج کرد.

- آنها بچه های داشتند؟

- دو دختر، یکی موبور شبیه پدرش به نام لی و دومین دختر، ماریا که به مادر اسپانیایی اش رفته بود. من پدرخوانده لی لی بودم، طبیعتاً هیچ کدام از آنها را زیاد نمی دیدم، دو یا سه بار در سال در مهمانی ای که برای لی می دادم و یا وقتی که برای دیدن او به مدرسه اش می رفتم. او دختری زیبا و دلنشیز بود. همه وجودش پدرش بود و همه وجود پدرش برای او. اما در بین این ملاقات ها و تجدید دوستی ها اوقات بسیار سختی را سپری کردیم؛ همان طور که هردو خوب می دانیم. من و هم حضرانم در

مال‌های جنگ مشکلاتی در دیدار با یکدیگر داشتیم. لیلی با یک خلبان نیروی هوایی ازدواج کرد، خلبان هوایی‌مای جنگنده. تا پریروز حتی اسم او را فراموش کرده بودم. سیمون گیلیات<sup>۱</sup>، سر اسکادران گیلیات.

- در جنگ کشته شد؟

- نه، نه، نه، صحیح و مالم برگشت. پس از جنگ از نیروی هوایی استعفا داد و بالی لی به کنیا رفتند و مثل خیلی‌ها آن‌جا مستقر شدند و زندگی خوبی داشتند، پسر کرچولوی به نام رولن<sup>۲</sup> داشتند. بعد‌ها که در انگلستان به مدرسه می‌رفت یکی دویار دیدمش. آخرین بار فکر می‌کنم که ۱۲ ساله بود، پسر خوبی بود، مثل پدرش موهای قرمز داشت. از آن زمان تا به امروز که می‌خواهم به دیدشان بروم او را ندیده‌ام، او حالا بیست و سه چهار ساله است. زمان خیلی زود می‌گذرد.

- ازدواج کرده؟

- نه، خوب هنوز نه.

- او، پس تدارک ازدواج می‌بیند؟

- خوب، من از چیزی که تام ادیسون در نامه‌اش نوشه بود متعجبم. او دختر خاله‌ای دارد. ماریا دختر کوچک تام با دکتر ناحیه ازدواج کرد. من او را خوب نمی‌شناختم. غم‌انگیز است که به هنگام به دنیا آوردن بچه مرد. دختر کوچولوی او آینیز<sup>۳</sup> نام دارد، نامی خانواردگی که مادر بزرگ اسپانیایی اش آن را انتخاب کرد. من آینیز را تنها یک بار دیده‌ام، دختری سبزه و اسپانیایی و بیار شبهه به مادر بزرگش است، اما من سرت را با این حرف‌ها درد می‌آرم.

- نه، دوست دارم بقیه‌اش را بشنوم، برایم خیلی جالب است.

- تعجب می‌کنم. چرا؟

او به آقای کوئین با تردیدی که گه‌گاه به او دست می‌داد نگاه کرد.

1- Simon Gilliatt

2- Roland

3- Inez

- می خواهی همه چیز را در باره این خانواده بدانی؟ چرا؟

- تا بتوانم در ذهنم آن را مجسم کنم.

- خوب، خانه‌ای که من به آن‌جا می‌روم، دورتن کینگزبرن نامیده می‌شود. خانه‌ای بسیار زیبا و قدیمی است، نه آنچنان تماشایی که از جهانگردان برای دیدنش دعوت شود یا روزهای خاصی برای بازدیدکنندگان باز باشد. فقط یک خانه خارج از شهر برای یک انگلیسی که به کشورش خدمت کرده و زمان بازنشستگی برگشته تا از یک زندگی آرام لذت ببرد.

تام همیشه عاشق زندگی بیرون از شهر بود، او از ماهیگیری لذت می‌برد و تیرانداز خوبی بود. ما در دوران کودکی روزهای بسیار خوبی را در خانه آنها داشتیم. من بسیاری از تعطیلات زمان کودکی ام را در دورتن کینگزبرن گذراندم و همیشه خاطراتش را به یاد دارم. هیچ جایی مثل دورتن کینگزبرن نیست، هیچ خانه‌ای با آن برابر نمی‌کند. هر وقت از آن طرف‌ها رد می‌شوم، راهم را کج می‌کنم و از کنار آن رد می‌شوم تا شاید منظره آن را از فاصله میان درخانی که در جلوی خانه به ردیف ایستاده‌اند ببینم و نیز نگاهی به رودخانه جایی که برای ماهیگیری می‌رفتیم و به خود خانه بیندازم، همه کارهایی که من و تام با یکدیگر انجام می‌دادیم را به یاد می‌آورم. او مرد عمل بود، مردی که همه کار می‌کرد و من، فقط یک پیرپسر بودم.

- تو بیش از این حرف‌ها بودی، مردی که با همه دوست می‌شد، دوستان بسیاری داشت و به دوستانش خدمت زیادی کرد.

- خوب، تو خیلی لطف داری.

- نه ابدأ، تو مصاحب خیلی خوبی هستی داستان‌هایی که می‌توانی بگویی، چیزهایی که دیده‌ای، جاها‌ایی که رفته‌ای، چیزهای عجیبی که در زندگی ات اتفاق افتاده، تو می‌توانی کتابی بزرگ درمورد آنها بنویسی.

- اگر چنین کاری کنم تو شخصیت اصلی آن خواهی بود.

- نه، این طور نیست. من فقط یک رهگذر هستم، همین، اما ادامه بده،

بقیه اش را بگو.

- خوب، آنچه می‌گویم فقط شرح زندگی یک خانواده است.  
همان طور که گفتم، مدت بسیار زیادی است که هیچ‌کدام از آنها را  
نديده‌ام، اما آنها همیشه دوستان قدیمی من بوده‌اند، تام و پیلار، لی‌لی،  
دختر خوانده‌ام و آینیز، دختر ساکت و آرام دکتر که در دهکده‌ای با پدرش  
زندگی می‌کرد را آخرین بار هنگام مرگ پیلار دیدم، متاسفانه پیلار جوان  
مرد.

- آینیز چند ساله است؟

- فکر من کنم ۱۹ یا ۲۰ ساله، خوشحال من شوم که با او آشنا شوم.  
- پس در جمع نمونه‌ای از یک زندگی سعادتمند است؟  
- نه کاملاً، لی لی دختر خوانده‌من، آن یکی که با شوهرش به کنیا رفت  
در یک تصادف اتومبیل کشته شد و جایه‌جا مرد. در حالی که رولند را که  
هنوز یک سالش هم نبود از خود به جا گذاشت. شوهرش سیمون کاملاً  
دلشسته بود. آنها زوجی بسیار سعادتمند بودند. با این وجود، به نظر من  
بهترین اتفاقی که ممکن است برای او پیش آید، روی داد. با یک بیوه  
جوان، بیوه یک مراسکادران که از دوستانش بود و پسری به سن و مال  
رولند به جای گذاشته بود ازدواج کرد. تیموتی<sup>۱</sup> کوچولو و رولند کوچولو  
دو سه ماه اختلاف سن داشتند، اگرچه آنها را ندیده‌ام، ولی به نظر من  
ازدواج سیمون موفق بوده، البته چون آنها به زندگی خود در کنیا ادامه  
دادند و پسرها مثل برادر بار آمدند. در انگلستان به یک مدرسه می‌رفتند و  
و معمولاً تعطیلات خود را در کنیا می‌گذراندند. البته چند سالی است که  
آنها را ندیده‌ام. خوب، می‌دانی که چه اتفاقی در کنیا افتاد. بعضی‌ها  
مانند و بعضی‌ها از جمله چند تن از دوستانم به استرالیای غربی رفتند و  
درباره با خانواده‌شان زندگی سعادتمندانه‌ای شروع کردند و بعضی‌ها هم  
به خانه خود به آین‌جا برگشتند.

سیمون گیلیات و همسر و دو پسرش کنیا را ترک کردند، برای آنها وضع مثل سابق نبود و به ناچار بازگشتند و دعوتی که همیشه از آنها می شد و هر ساله توسط طام ادیسون تجدید می شد را پذیرفتند. آنها آمدند، داماد و همسر دوم دامادش و دو پسر که حالا بزرگ شده‌اند و مردان جوانی هستند. آنها آمدند تا مثل یک خانواده خوب و سعادتمند زندگی کنند، نوہ دیگر تام، آینیز هورتن<sup>۱</sup>، همان‌طور که گفتم با پدرش در دهکده‌ای زندگی می‌کند و فکر می‌کنم بیشتر اوقاتش را در دورتن کینگزبرن با تام ادیسون که بسیار به او علاقه‌مند است می‌گذراند. این جا دورهم خوشبخت به نظر می‌آیند. تام بارها از من خواسته تا به آن‌جا بروم و آنها را ببینم، دوباره همه را ملاقات کنم. من هم دعوت او را پذیرفتم، فقط برای تعطیلات آخر هفته. از این که ببینم تام عزیز فوج است و چیزی از عمرش نمانده احساس غم و اندوه می‌کنم، ولی تا جایی که می‌دانم شاد و سرحال است. دورتن کینگزبرن با تمام خاطرات دوران کودکی من آمیخته است. وقتی آدم زندگی خیلی پرماجرایی نداشت، وقتی اتفاقی برای او نیفتاده، که درمورد من صادق است، تنها چیزی که برایش بساقی می‌ماند دوستان هستند و خانه‌ها و کارهایی که به عنوان یک کودک یا یک پسریچه و یا یک مرد جوان انجام داده است تنها یک چیز مرا نگران می‌کند.

- باید نگران باشی. چه چیزی تورانگران می‌کند؟

- می‌ترسم نامید شوم، می‌ترسم خانه‌ای که به یاد دارم و خوابش را می‌بینم، دیگر آن‌گونه که به یاد دارم یا در رویا می‌بینم نباشد، شاید قسمتی جدید اضافه شده باشد یا باغ تغییر کرده باشد، هرگونه اتفاقی می‌تواند روی داده باشد. واقعاً مدت‌هast که آن‌جا نرفتم.

- خوشحالم که به آن‌جا می‌روم.

- یک فکری، با من بیا، با من به این ملاقات بیا، لازم نیست از این که

مباراً مورد استقبال قرار نگیری نگران باشی. تمام ادیسون عزیز مهمان نوازترین مرد در دنیاست. تمام دوستان من می‌توانند خیلی راحت با او دوست شوند. با من بیای، باید با من بیایی اصرار می‌کنم.

آقای ساترس ویت با حرکتی ناگهانی تقریباً فنجان قهوه‌اش را روی میز رها کرد و درست به موقع آن را گرفت. در آن لحظه در فروشگاه باز شد و زنگ قدیمی آن به صدا درآمد، زمی میان سال وارد شد، نفس نفس می‌زد و تا حدودی عصبی به نظر می‌آمد، با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز که تک و توک تارهای سفید داشت و هنوز زیبا به نظر می‌رسید. او پوست سفید و شفافی داشت که با موهای قرمز و چشم‌مان آبی جور است و اندام خود را خوب حفظ کرده بود. تازه وارد نگاهی سریع به کافه انداخت و فواآ به قسمت چینی فروشی رفت.

- او، شما هنوز چند فنجان هارلکوئین دارید.

- بله، خانم گیلیات، ما همین دیروز اجناس تازه‌ای آورده‌ایم.

- او، خیلی خوشحال شدم، واقعاً خیلی نگران بودم. به سرعت آدم و موتور یکی از پسرها را برداشت. هیچ‌کدامشان را پیدا نکردم، جایی رفته‌اند، ولی واقعاً باید کاری می‌کردم. متاسفانه صحیح چندتا از فنجان‌ها شکست و من امروز عصر برای صرف چای مهمان دارم. لطفاً یک فنجان آبی، یک فنجان سبز و بهتره یک فنجان قرمز دیگر هم احتیاطاً به من بدھید. این اشکال فنجان‌های رنگی است، این طور نیست؟

- خوب، بعضی‌ها می‌گویند اشکال این فنجان‌ها این است که همیشه نمی‌توان رنگ دلخواه را جایگزین کرد.

آقای ساترس ویت حالا از بالای شانه روی خود را برگردانده بود و با علاقه به آن‌چه می‌گذشت نگاه می‌کرد. خانم مغازه‌دار گفته بود، "خانم گیلیات،" اما حالا فهمیده بود، باید همان شخص باشد، نیمه آشفته از صندلیش برخاست و یکی دو قدم به سمت داخل مغازه رفت:

- بیخشید، شما خانم گیلیات ساکن دورتن کینگزبرن نیستید؟

- او، بله، من بریل گیلیات<sup>۱</sup> هستم. شما ... مظورم این است که ...؟  
 با ابروان درهم کشیده به آقای ساترس ویت نگاه کرد، آقای ساترس  
 ویت فکر کرد، زن جذابی است، قیافه‌ای خشن دارد، اما شایسته است.  
 پس او همسر دوم سیمون گیلیات است، اما به زیبایی لی لی نیست. گرچه  
 زنی زیبا، پستدیده و لایق به نظر می‌آید. ناگهان لبخندی در چهره خانم  
 گیلیات نقش بست.

- آها، بله ... البته. تام، پدرشوهرم، تلفنی از شما داشت. شما باید  
 مهمانی باشید که منتظر او هستیم. باید آقای ساترس ویت باشید.

- دقیقاً همین طور است، اما باید به خاطر تأخیر خود پوزش بطلیم.  
 متأسفانه اتومبیل من خراب شده و حالا در تعمیرگاه درحال تعمیر است.

- او، چه مصیبتی، چه گرفتاری، اما هنوز چای نرسیده نگران نباشد.  
 ما صرف چای را به تعویق اندخته ایم همان‌طور که احتمالاً شنیده باشید  
 من سریع آعده‌ام تا چندتا از فنجان‌هایی را که متأسفانه امروز صحیح از روی  
 میز افتاد و شکست را جایگزین کنم. هر وقت مهمانی برای ناهار یا شام و  
 یا صرف چای داریم چنین اتفاقی پیش می‌آید.

خانم مغازه‌دار گفت:

- بفرمایید خانم گیلیات. آنها را برایتان بیچم؟ می‌خواهید توی جعبه  
 بگذارم؟

- نه، اگر مقداری کاغذ دور آن بیچید و آنها را در ساک خرید من  
 بگذارید جایشان خوب خواهد بود.  
 آقای ساترس ویت گفت:

- اگر می‌خواهید به دور تن کینگزبرن برگردید، می‌توانم شما را با  
 اتومبیل خود برسانم. هر لحظه ممکن است از تعمیرگاه بیاورند.

- شما لطف‌دارید، ولی متأسفانه باید بروم. باید موتور را برگردانم.  
 پسرها بدون موتور بیچاره می‌شوند، آنها امروز بعد از ظهر جایی رفته‌اند.

- اجازه می‌دهید شما را معرفی کنم.

او به طرف آقای کوئین که بلند شده بود و حالا کاملاً نزدیک آنها ایستاده بود برگشت:

- ایشان یکی از دوستان قدیمی من آقای هارلی کوئین هستند که اتفاقی با ایشان در این جا برخورد کردم. داشتم از ایشان می‌خواستم تا همراه من به دور تن کینگزبرن بیایند. فکر می‌کنید برای تام هنوز امکان دارد تا از مهمان دیگری پذیرایی کند؟

- او، مطمئن هستم، همین طور است. مطمئن هستم از این که یکی دیگر از دوستان شما را بیند خوشحال خواهد شد. شاید ایشان یکی از دوستان او نیز باشدند.

آقای کوئین گفت:

- خیر، من هرگز آقای ادیسون را ملاقات نکرده‌ام، اگرچه تعریف ایشان را از دوستم آقای ساترس ویت بسیار شنیده‌ام.

- خوب پس اجازه دهید آقای ساترس ویت شما را بیاورد، ما خوشحال خواهیم شد.

- متاسفم بدیختانه قرار دیگری دارم. درواقع (به ساعتش نگاهی انداخت) باید فوراً برگردم. تا حالا هم به خاطر دیدن دوست قدیمی ام خیلی دیر کرده‌ام.

خانم فروشنده گفت:

- بفرمایید خانم گیلیات، فکر می‌کنم جایشان در گیف شما محفوظ باشد.

بریل گیلیات بسته را با احتیاط داخل کیفی که همراه خود آورده بود گذاشت و به آقای ساترس ویت گفت:

- خوب، شما را می‌بینم، چای ساعت ۵ و ربع سرو می‌شود، پس نگران نباشید، از این که بالاخره شما را ملاقات کردم بسیار خوشحالم. صحبت شما را زیاد از سیمون و شوهرم شنیده‌ام.

با عجله از آقای کوئین خدا حافظی کرد و از فروشگاه بیرون رفت.

خانم مغازه‌دار گفت:

- خیلی عجله داشت، نه؟ اما او همیشه این گونه است. فکر می‌کنم روزها خیلی کار می‌کند.

صدای دوربرداشتن موتور از بیرون شنیده شد.

آقای ساترس ویت گفت:

- شخصیتی کامل است، نه؟

- این طور به نظر می‌رسید.

- و من واقعاً نمی‌توانم تورا وادار به آمدن کنم؟

- من فقط از این جا می‌گذرم.

- از حالا نگرانم که تورا کمی دوباره خواهم دید.

- خیلی طول نمی‌کشد، فکر می‌کنم وقتی مرا ببینی مرا خواهی شناخت.

- چیز دیگری نداری به من بگویی؟ و بیشتر توضیح بدھی؟

- چه چیز را توضیح دهم؟

- این که چرا تو را در اینجا ملاقات کردم.

- تو مرد فهمیده‌ای هستی، یک کلمه برای تو مفاهیم زیادی دارد و فکر می‌کنم برای تو مفید واقع شود.

- چه کلمه‌ای؟

آقای کوئین لبخندی زد و گفت:

- کوررنگ.

- فکر نمی‌کنم.

آقای ساترس ویت لحظه‌ای ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- آه بله، بله یک چیزی می‌دانم، اما نمی‌توانم به یاد آورم:

- فعلًاً خدا حافظ. این هم اتومبیل تو.

در آن لحظه واقعاً اتومبیل نزدیک اداره پست توقف کرد. آقای ساترس ویت از کافه خارج شد و به طرف آن رفت. نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر را تلف کند و یعنی از این میزبانش را متظر بگذارد، اما از این که با دوستش

خدا حافظی کند بسیار اندوه‌گین بود.

با صدایی آرزومند گفت:

- کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟

- نه، کاری نیست که برای من انجام دهی.

- برای کسی دیگر؟

- فکر می‌کنم باشد، به احتمال زیاد کاری هست.

- امیدوارم منظورت را بفهمم.

- به تو ایمان دارم، تو همیشه همه چیز را می‌دانی خیلی در درک و  
دانستن معانی سریع هستی. فرقی نکرده‌ای، به تو اطمینان می‌دهم.

دستش را المحظه‌ای روی شانه آقای ساترس و بت گذاشت و بعد خیلی  
سریع در خیابان دهکده در جهت مخالف دورتن کینگز برن قدم برداشت.  
آقای ساترس و بت مسوار اتومبیل خود شد.

- امیدوارم مشکل دیگری برایمان پیش نیاید.

راننده به او اطمینان داد:

- قربان، راه زیادی نمانده، حداقل ۳ یا ۴ مایل. و اتومبیل اکنون خیلی  
خوب کار می‌کند. او اتومبیل را کمی در طول خیابان برد و در جایی که  
عریض‌تر می‌شد دور زد تا بتواند راهی را که تازه آمده بود برگردد. دوباره  
گفت:

- تنها ۳ یا ۴ مایل مانده.

آقای ساترس و بت دوباره گفت:

- کوررنگ.

هنوز مفهوم خاصی برای او نداشت، اما فکر می‌کرد که باید مفهومی  
داشته باشد. کلمه‌ای که قبل از زیاد شنیده بود.

آقای ساترس و بت با خود گفت:

- دورتن کینگز برن.

آهسته زیر لب آن را گفت. این دو کلمه هنوز همان مفهوم را داشته‌اند.  
مکانی برای تجدید دیدار مسرت آمیز، مکانی که نمی‌توانست خیلی

سریع به آن جا برسد. مکانی که برای خوش بودن به آن جا می‌رفت اگرچه بسیاری از کسانی که در آن جا می‌شناخت دیگر آن جا نبودند، اما تام آن جا بود. دوست قدیمی اش، تام، و او دویاره به چمن‌ها، دریاچه و رودخانه و کارهایی که در بچگی کرده بودند فکر کرد.

میز چای در چمنزار چیده شده بود. جا پاهای سنگی از مقابل پنجه‌های فرانسوی اتفاق نشیمن تا جایی که درخت بزرگ راش قهوه‌ای در یک طرف و درخت قطران در سمت دیگر چیده شده بودند و فضا را برای صرف چای بعدازظهر زیباتر ساخته بود. دو میز سفید کنده کاری و نقاشی شده و صندلی‌های مختلف راحتی وجود داشت به صندلی‌هایی با پشتی‌های بلند و تشک‌های رنگی و صندلی‌های راحتی که می‌شد روی آن لم داد و پاهای را دراز کرد و خوابید. برخی از آنها برای حفاظت از نور خورشید سایبان نیز داشتند.

ساعات اولیه عصر زیبا بود و سبزی چمن رنگی مخلی و تند داشت، نور طلایی از میان شاخه‌های درخت راش قهوه‌ای و قطران می‌تابید و خطوط زیبای خود را در مقابل آسمان طلایی مایل به صورتی نشان می‌داد.

تام ادیسون درحالی که پاهایش را دراز کرده بود روی یک صندلی حصیری بلند نشسته بود، منتظر مهمان خود بود. آقای ساترس ویت آنچه را که از ملاقات میزبانش در فرصت‌های قبل به خاطر داشت به صورت مبهمی به یاد آورد. او کفش‌های راحتی پوشیده بود که برای پاهای باد کرده و متورم ش مناسب بود و کفش‌ها، کفش‌های عجیبی بودند. یکی قرمز و دیگری سبز. آقای ساترس ویت فکر کرد:

- تام پیر هیچ فرقی نکرده، همان است که بود.

و با خود اندیشید:

- چه احتمالی هستم، البته می‌دانم آن لغت چه مفهومی دارد. چرا فوراً

به این فکر نیفتادم؟

تام ادیسون گفت:

- ای شیطان پیر، فکر می کردم هرگز نخواهی آمد.

او هنوز پیر مردی خوش تیپ بود، صورتی پهن با چشمان خاکستری درخشناد، هنوز چهارشانه بود و این به او ظاهری نیرومند می داد، خطوط چهره اش هرگدام یک خلق و خوبی خوب و استقبال مهرا میز را نشان می داد. آقای ساترس ویت فکر کرد:

- او هرگز تغییر نمی کند.

- نمی توانم بلند شوم و سلام و احوال پرسی کنم، برای بلند شدن به دو مرد قوی و یک عصا احتیاج دارم. حالا تو خانواده کوچک ما را می شناسی، نه؟ البته سیمون گیلیات را که می شناسی.

- البته که می شناسم، چند سال پیش بود که تو را دیدم، اما خیلی هم فرق نکرده ای.

سر امکادران سیمون گیلیات مردی خوش تیپ و لاغر با توده ای موی قرمز بود.

- متاسفانه شما هرگز در کنیا به دیدن ما نیامدید، به شما خوش می گذشت، چیزهای زیادی بود که می توانستیم نشأتان دهیم. آه خوب، آدم نمی داند چه پیش می آید، فکر می کردم در آن کشور می میرم. تام ادیسون گفت:

- ما این جا حیاط کلیسا ای خیلی زیبایی داریم، کلیسا ای ما را هیچ کس هنوز با مرمت آن خراب نکرده و ساختمان های جدید زیادی این دور و برهان داریم، چون هنوز فضای زیادی در کلیسا داریم، هنوز از این قبرهای جدید و حشتناک به آن اضافه نشده.

بریل گیلیات لبخندزنان گفت:

- چه گفتگوی کسل کننده ای.

و بعد گفت:

- این ها پسران ما هستند، اما شما قبل آنها را دیده اید، نه؟ آقای ساترس ویت گفت:

- فکر نمی کنم، حالا آنها را شناخته ام.

درواقع، آخرین باری که آنها را دیده بود که آنها را از دبستان آورده بود. اگرچه هیچ نوع ارتباطی بین آنها وجود نداشت (آنها پدر و مادر متفاوت داشتند) با این وجود شباهت برادری داشتند. قدشان یک اندازه بود و هردو موهای قرمز داشتند. رولند احتمالاً آن را از پدرش به ارث برده بود و تیموتی از مادرش. بین آنها نوعی رفاقت نیز دیده می شد. آقای ساترسن ویت اندیشید:

- با این وجود واقعاً آنها باهم فرق دارند، تفاوتشان حالا که ۲۲ الی ۲۵ ساله هستند بیشتر نمایان است.

او در رولند هیچ شباهتی به پدر بزرگش نمی دید و به جز موی قرمذش هیچ شباهتی به پدرش نداشت. آقای ساترسن ویت گه گاه در این فکر بود که آیا پسر لیلی به مادرش شباهت دارد یا نه، اما در او هم کوچکترین شباهتی نمی دید. تیموتی بیشتر به پسر لیلی می آمد تا رولند. پوست روشن و پیشانی بلند و استخوان بندی ظرف. در نزدیکی اش صدایی گرفته و نازک گفت:

- من آینیز هستم، فکر نمی کنم مرا به یاد داشته باشید، خیلی وقت پیش بود که مرا دیدید.

آقای ساترسن ویت فوراً اندیشید:

- چه دختر زیبایی، دختری سبزه و به یاد روزهایی افتاد که در مراسم ازدواج تام ادیسون و پیلار ساقدوش داماد بود. با خود اندیشید:

- او با حرکات سر و چهره زیبای نمکین و اشرافی اش خون اسپانیایی خود را نشان داد.

پدرش دکتر هورتن، درست پشت سر او ایستاده بود. او از آخرین باری که آقای ساترسن ویت او را دیده بود خیلی پیرتر به نظر می رسید، آقای ساترسن ویت فکر کرد که مردی خوب و دوست داشتنی است. یک دکتر عمومی خوب که جاه طلب نیست، اما قابل اعتماد و وقف دخترش است. او آشکارا به وجود دخترش افتخار می کرد.

آقای ساترسن ویت احساس می کرد که خوشبختی به سوی او سرازیر

شده است، فکر کرد، که تمام این افراد اگرچه برخی از آنها برای او غریبه هستند، اما مانند دوستانی هستند که او از قبل می‌شناخته است. دختر سبزه زیبا و دوپسر موقرمز. بریل گیلیات نسبت به سینی چای و سواس به خرج می‌داد و فنجان، نعلبکی‌ها را می‌چید و مستخدم را صدا زد تا از خانه کیک و بشقاب‌های ساندویچ را یاورد، یک عصرانه عالی. صندلی‌ها را دور میز چیدند تا بتوانند هر آنچه می‌خواهند بخورند. پسرها سر جایشان نشستند و از آفای ساترس ویت دعوت کردند تا بین آنها بنشینند.

او از این مسئله خیلی خوشنوی شد. قبلاً تصمیم گرفته بود تا اول با پسرها صحبت کند و بینند چقدر آنها تام و نیز لی لی را در آن روزهای گذشته به یادش می‌آورند و با خود اندیشید:

- چقدر دلم می‌خواست که لی لی می‌توانست اکنون اینجا باشد.  
لختی با خود فکر کرد:

- او اینجا بود و به دوران کودکی اش بازگشته بود. اینجا، پدر و مادر تام و عمه‌اش از او استقبال می‌کردند. عمومی پدرش و بچه‌های او نیز آن‌جا زندگی می‌کردند و حالا خوب، افراد زیادی در این خانواده بودند. اما یک خانواده بودند. تام با کفش‌های ناهمگونش یکی قرمز و دیگری سبز کهنه، اما هنوز شاد و خوشحال به نظر می‌رسید، خوشحال از این که دور و برش هستند. و این‌جا همان دورتن بود و تقریباً همان‌طور هم باقی مانده بود. البته خیلی خوب حفظ شده بود اما چمنزار وضع خوبی داشت. او در آن پایین‌ها درختان و تلألو رو دخانه را از میان درختان می‌دید. درختان نسبت به قبل بیشتر شده بودند و خانه احتمالاً احتیاج به نقاشی داشت، اما خیلی هم بد نبود. با این وجود، تام ادیسون مردی ثروتمند بود. همه چیز برایش مهیا و صاحب زمین‌های بسیاری بود. مردی با سلیقه معمولی که به اندازه کافی برای حفظ موقعیتش پول خرج می‌کرد و به طور کلی ولخرج نبود. این روزها دیگر به ندرت سفر می‌کرد و یا به خارج از کشور می‌رفت، اما مهمان‌نواز بود. نه این که مهمانی‌های

بزرگ بدهد، بلکه فقط به دوستان، دوستانی که می‌آمدند تا چند روزی در کنار او بمانند، دوستانی که معمولاً ارتباطی با گذشته او داشتند، مهمانی می‌داد. منزل او یک خانه دوستانه بود.

- آقای ساترس ویت در صندلی اش کمی چرخید و صندلی را از میز عقب کشید و آن را چرخاند تا بهتر بتواند منظره رودخانه را آن پایین ببیند. البته آن پایین آسیاب قرار داشت و طرف دیگر مزارع بودند، در یکی از این مزارع یک متrosk با پیکری سیاه که روی آن پرنده‌گان با کاه لانه ساخته بودند نظر او را جلب کرد. فقط برای یک لحظه فکر کرد که چقدر شبیه آقای هارلی کوئین است. این تصوری نامعقول بود و با وجود این اگر کسی که متrosk را ساخته بود، سعی کرده بود شبیه آقای کوئین باشد، از چنان ظرافت و زیبایی برخوردار بود که عجیب به نظر می‌رسید.

تیموتنی گفت:

- به متrosk مانگاه کنید، می‌دانید که برای آن اسم گذاشته‌ایم. اسمش آقای هارلی بارلی<sup>۱</sup> است.

آقای ساترس ویت گفت:

- جدی می‌گویی؟ برایم خیلی جالب است.  
رولی کنچکاوانه پرسید:

- چرا برایتان جالب است؟

- خوب، چون به یکی از دوستان من که اتفاقاً اسم کوچکش هارلی است بسیار شبیه است.

پسرها شروع به خواندن کردند:

- هارلی بارلی نگهبانه، هارلی بارلی سخت‌گیره، از غله محافظت می‌کنه، از یونجه مراقبت می‌کنه، تجاوز کاران را دور می‌کنه.

برلی گیلیات پرسید:

- آقای ساترس ویت ساندویچ خیار میل دارد یا یک نان شیرینی

خانگی با گوشت را ترجیح می‌دهید؟

آقای ساترس ویت نان شیرینی با گوشت را انتخاب کرد. برلی گیلیات یک فنجان آلبالویی، همان رنگی که او در فروشگاه تحسین کرده بود، کنار دست او گذاشت. چقدر سرویس چای روی میز شاد به نظر می‌رسید، زرد، قرمز، آبی، سبز و نیز بقیه فنجان‌ها. او می‌خواست بداند که آیا هر کسی رنگ مورد علاقه خود را دارد و یا نه؟ متوجه شد تیموتی فنجان قرمز و رولند فنجان زرد دارد. کنار فنجان تیموتی شیشه بود که آقای ساترس ویت ابتدا توانست آن را تشخیص دهد، بعد متوجه شد که آن یک پیپ سفید است. سال‌های زیادی از زمانی که آقای ساترس ویت درمورد آن پیپ این چنین فکر کرده بود می‌گذشت. رولند، متوجه نگاه او شد، گفت:

– قام آن را از آلمان آورده، با کشیدن دائم پیپ خود را دچار سرطان خواهد کرد.

– رولند توهم می‌کشی؟

– نه من مخالف دود هستم، سیگار هم نمی‌کشم. آینیز سر سیز آمد و طرف دیگر او نشست. هردو جوان به او غذا تعارف می‌کردن و شروع به صحبت و خنده‌یدن با یکدیگر کردند.

آقای ساترس ویت در بین این چوanon احساس خوبی‌بخشی می‌کرد، نه این که آنها صرف نظر از تربیت ذاتی شان خیلی به او متوجه می‌کردن، بلکه دوست داشت صدای آنها را بشنود، او دوست داشت درمورد آنها قضاوتن کند. فکر کرد، تقریباً مطمئن بود که هردو عاشق آینیز بودند. خوب تعجبی ندارد قوم و خویشی این چیزها را دارد. آنها آمده بودند تا با پدریز رگشان زندگی کنند، یک دختر زیبا، اولین دخترخاله رولند در همسایگی آنها زندگی می‌کرد. آقای ساترس ویت روی خود را ببرگرداند. می‌توانست خانه او را از میان درختان، جایی از جاده که درست آن طرف قرار داشت، بیند. همان خانه‌ای بود که دکتر هورتن آخرین باری که او به این جا آمده بود یعنی هفت، هشت سال پیش در آن زندگی می‌کرد.

او به آینیز نگاه کرد، نمی‌دانست کدام یک از این دو جوان را ترجیح می‌دهد یا شاید مدلش جای دیگری است. دلیلی وجود نداشت تا او حتماً عاشق یکی از این دو جوان باشد.

آقای ساترس ویت پس از اتمام غذا صندلی اش را عقب کشید و زاویه آن را کمی تغییر داد تا بتواند تمام اطرافش را ببیند.

خانم گیلیات هنوز مشغول بود، فکر کرد چه کدبانوی است. شاید بیش از آن‌چه لازم باشد درمورد کارهای خانه مضطرب بود، مرتب کیک تعارف می‌کرد، فنجان‌ها را می‌برد و دوباره پر می‌کرد و خوراکی‌ها را دور می‌گرداند. ساترس ویت اندیشید:

- اگر او می‌گذشت تا هر کسی خودش برود و بردارد و بخورد، خیلی بیشتر خوش می‌گذشت و مهمانی غیر رسمی تر می‌شد. آرزو کرد که خانم گیلیات آنقدر مهمان بازی نمی‌کرد.

به بالای جایی که تام ادیسون در صندلیش پاها را دراز کرده بود نگریست. تام نیز به برلی گیلیات می‌نگریست. آقای ساترس ویت با خود اندیشید:

- تام او را دوست ندارد، خوشش هم نمی‌آید. خوب شاید همین طور باید باشد.

با این وجود برلی جای دخترش و همسر اول سیمون گیلیات، بالی لی ازدواج کرده بود. او اندیشید:

- لی لی قشنگ من.

و متوجه بود که چرا به دلایلی احساس می‌کرد که لی لی در آن‌جا حضور دارد اگرچه کسی را شیوه او را نمی‌تواند ببیند. با این همه وجود لی لی به طریقی عجیب آن‌جا احساس می‌شد، او آن‌جا در مهمانی چای حضور داشت.

آقای ساترس ویت گفت:

- تصور می‌کنم آدم وقتی پر می‌شود شروع به خیال‌افی می‌کند، با این حال چرا لی لی باید این‌جا باشد تا پرسش را ببیند.

و نگاهی محبت آمیز به تیموتی انداخت و بعد ناگهان دریافت که او به پسر لی لی نگاه نمی‌کند. رولند پسر لی لی بود و تیموتی پسر بریل.

آقای ساترس وقت گفت:

- به عقیده من لی لی می‌داند که من اینجا هستم، معتقدم که دوست دارد با من صحبت کند. او، لی لی عزیز، من باید دویاره تصورات احمقانه‌ام را شروع کنم.

به دلایلی دویاره به متربک نگاه کرد. حالا اصلاً شبیه متربک نبود. کاملاً شبیه آقای هارلی کوئین بود. چشم‌بنده نور، فریب آفتاب به آن رنگ می‌داد و یک سگ سیاه هم وجود داشت که شبیه هرمس بود به دنبال پرنده‌گان می‌دوید.

آقای ساترس وقت گفت:

- رنگ.

و دویاره به میز سرویس چای و افرادی که چای می‌خوردند نگاه کرد. پیش خود گفت:

- چرا من اینجا هستم؟ چرا من اینجا هستم و چه باید بکنم؟ دلیلی هست که ...

اکنون احتمام کرد که بحران یا مسئله‌ای هست که روی تمام این افراد یا فقط بعضی از آنها تأثیر می‌گذارد. بریل گیلیات، خانم گیلیات، او به خاطر چیزی عصبی بود. آن گوش، تام، تمام چیزی اش نیست. او تحت تأثیر قرار نگرفته، مردی خوشبخت که این زیبایی‌ها مال اوست، مالک دورتن است و نوه‌ای دارد که پس از مرگش همه چیز به او می‌رسد. همه این‌ها به رولند تعلق خراهد داشت. آیا تام امیدوار است رولند با آینیز ازدواج کند؟ یا از ازدواج دخترخاله و پسرخاله می‌ترسد؟ آقای ساترس وقت آندیشید:

- اگرچه در مراسم تاریخ، برادرها با خواهرهایشان بدون هیچ فرجام ناخوشایندی ازدواج کرده‌اند.

آقای ساترس وقت گفت:

- باید اتفاقی بیفت، من باید جلوی آن را بگیرم.

حقیقتاً افکار او افکار یک دیوانه بود. منظره‌ای آرام، یک سرویس جای، رنگ‌های مختلف فنجان‌های هارلکوئین، او به پیپ سفیدی که مقابله فنجان قرمز قرار داشت نگاه کرد. بریل گیلیات به تیموتوی چیزی گفت و تیموتوی با سر جواب داد و برخاست و به طرف خانه رفت. بریل چند بشقاب خالی را از میز برداشت، یکی دو صندلی را در جای خود مرتب قرار داد و زیر لب به رولند چیزی گفت. رولند به طرف دکتر هورتن رفت و یکی را که رویش خاکه قند پاشیده بودند را تعارف کرد.

آقای ساترس ویت مواظب برلی بود، او باید مواظب برلی باشد. حرکت آستینش هنگام عبور از کنار میز را دید، دید که فنجان از روی میز افتاد و به پایه آهنه صندلی برخورد کرد و شکست. او فریاد کوتاه برلی را در حالی که قطعات آن را جمع می‌کرد شنید، برلی به طرف سینی چای رفت و برگشت و یک فنجان و نعلکی آبی روی میز گذاشت و پیپ را سر جای خود درست نزدیک فنجان قرار داد. قوری چای را آورد و چای ریخت و بعد رفت.

حالاکسی سر میز نبود. آینیز هم برخاسته بود و آن را ترک گفته بود. رفته بود تا با پدربرزگش صحبت کند.

آقای ساترس ویت با خود گفت:

- نمی‌فهمم، اتفاقی در شرف روی دادن است، چه اتفاقی می‌خواهد بیفت؟

میزی با فنجان‌های رنگی دور آن، تیموتوی با موهای قرمذش که در نور خورشید برق می‌زد. با همان شیوه به یک طرف خواباندن موها سیمون گیلیات همیشه آن را بدان صورت شانه می‌زد. تیموتوی برگشت، لحظه‌ای ایستاد، به میز با چشمانی حیرت زده نگریست، بعد به طرف جایی که پیپ مقابله فنجان آبی قرار داشت رفت.

آینیز برگشت. ناگهان خندهید و گفت:

- تیموتوی تو داری چای را در فنجان رنگی دیگر می‌خوری، فنجان آبی

مال من است و قرمز مال تو.

تیموتی گفت:

- آینیز احمق نباش، من فنجان خودم را می‌شناسم. این چای شکر دارد، ولی تو شکر دوست نداری.

- چوند می‌گویی، این فنجان من است و پیپ من هم در کنار آن است. آقای ساترس ویت شوکه شد، دیوانه شده بود؟ آیا خواب بود؟ این اتفاقات واقعیت نداشتند. برخاست، سریع به طرف میز دوید و درحالی که تیموتی فنجان آبی را برداشته بود تا بنوشد، فریاد زد:

- آن را بخور، می‌گوییم آن را بخور.

تیموتی حیرت‌زده روی خود را برگرداند، آقای ساترس ویت نیز روی خود را برگرداند. دکتر هورتن تا حدودی وحشت‌زده از صندلی اش برخاست و نزدیک آنها آمد.

- ساترس ویت چه شده؟

- آن فنجان، چیزی داخل آن فنجان است، نگذار آن را بخورد.

هورتن به او خیره شد:

- دوست عزیز من ...

- می‌دانم چه می‌گوییم، فنجان قرمز مال او بود، ولی شکست و یک فنجان آبی به جایش گذاشته شد. او رنگ قرمز را از آبی تشخیص نمی‌دهد، این طور نیست؟

دکتر هورتن متوجه نگاه می‌کرد:

- منتظرت این است که مثل تام است؟

- تام ادیسون. او رنگ‌ها را تشخیص نمی‌دهد. این را می‌دانی، نه؟

- بله، البته، همه ما این را می‌دانیم. به همین دلیل است که امروز کفشهای ناهمگون پوشیده. او هرگز قرمز را از سبز تشخیص نمی‌دهد.

- این پسر هم همینطور است.

- اما، اما مطمئناً نه، در هر حال هرگز چنین آثاری در رولند نبوده.

- ممکن است باشد، اگرچه، نبوده؟ درست فکر کردم "کوررنگ"، به

همین دلیل است که آنها آن را این چنین نامیده‌اند، نه؟

- بله این اسمی است که آنها روی آن گذاشته‌اند.

- از طریق مادر به ارش نمی‌رسد، اما از طریق پدر چرا، لی لی کوررنگ نبود اما پسر لی به آسانی می‌تواند کوررنگ باشد.

- اما ساترس وقت عزیز، تیموتی پسر لی نیست. رولن پسر اوست. آنها خیلی به هم شبیه‌اند، هم سن‌اند و موهایشان یک رنگ است، اما خوب، شاید به خاطر نمی‌آوری.

- نه، به یاد نمی‌آورم، اما حالاً می‌دانم، شباهت‌ها را نیز می‌بینم. رولنده پسر بربل است. وقتی سیمون دوباره ازدواج کرد. آنها هردو نوزاد بودند، نه؟ برای یک زن مراقبت از دو کودک آسان است، خصوصاً اگر هردو آنها موهای قرمز داشته باشند. تیموتی پسر لی است و رولنده پسر بربل و کریستوفر فرادین. دلیل وجود ندارد که او کوررنگ باشد. می‌دانم، به شما خواهم گفت.

دید که دکتر هورتن آنها را یکی یکنی نگاه می‌کند. تیموتی متوجه آن‌چه آنها گفتند نشد، اما متوجه درحالی که فنجان آبی را در دست داشت ایستاده بود.

آقای ساترس وقت گفت:

- من دیدم که او آن را خرید، به من گوش کن، باید به من گوش کنم. تو مرا چندین سال است که می‌شناسی، می‌دانی که اگر به طور قطع چیزی را بگوییم اشتباه نمی‌کنم.

- کاملاً درست است، هرگز ندیده‌ام اشتباه کنم.

- آن فنجان را از او بگیر، به مطب خود ببر و یا به یک داروساز بده و بین چه چیز داخل آن است. من دیدم که آن زن آن فنجان را خرید، آن را از فروشگاه دهکده خرید، پس او می‌دانست که یک فنجان قرمز خواهد شکست و آن را با یک فنجان آبی که تیموتی هرگز متوجه رنگ آن نخواهد شد، عرض کرد.

- ساترس وقت فکر می‌کنم دیوانه شده‌ای، اما در هر حال آن‌چه

می‌گویی انجام می‌دهم.

و به طرف میز رفت و دستش را دراز کرد تا فنجان آبی را بگیرد.

- اجازه می‌دهی نگاهی به آن بیاندازم؟

تیموتی گفت:

- البته.

کمی حیرت زده به نظر می‌رسید.

دکتر گفت:

- می‌دانی، فکر می‌کنم که اشکالی در این چیزی باشد. چیز جالبی  
است.

بریل از میان چمنزار گذشت، او خیلی شتابزده راه می‌رفت.

- چکار می‌کنید؟ موضوع چیست؟ چه خبر شده؟

دکتر هورتن با خوشحالی گفت:

- چیزی نیست. فقط می‌خواهم آزمایش کوچکی را که روی این فنجان  
چای می‌کنم نشان دهم.

او از نزدیک به بریل نگاه کرد و آثار ترس و وحشت را در چهره او دید،  
آقای ساترس ویت نیز تغییر کامل چهره اورا دید.

- ساترس ویت با من می‌آیند؟ می‌دانی، فقط یک آزمایش ساده است.  
آزمایش چیزی و خواص مختلف آن. اخیراً یک کشف بسیار جالبی شده  
است.

صحبت کنان از چمن‌ها رد شد. آقای ساترس ویت به دنبال او رفت و دو  
مرد جوان در حالی که با یکدیگر صحبت می‌کردند او را دنبال کردند.

تیموتی گفت:

- رولی، دکتر می‌خواهد چه کار کند؟

- نمی‌دانم، به نظر می‌رسد نظر خاصی داشته باشد. خوب، فکر  
می‌کنم بعداً به ما بگویند، یا برویم و موتور سواری کنیم.

برلی گیلیات ناگهان از همان راهی که آمده بود به خانه بازگشت. تمام  
ادیسون او را صدزاد:

- برلی، چیزی شده؟

- چیزی را فراموش کرده‌ام، فقط همین.

تام ادیسون به سیمون گیلیات نگاهی پرسشگر انداخت:

- اتفاقی برای همسرت افتاده؟

- بریل؟ نه، فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد، شاید چیزی را فراموش کرده است.

و صدای زده:

- برلی کاری می‌توانم برایت بکنم؟

- نه، الان می‌آیم.

برلی سرش را نیمه برگرداند و به پیرمرد که روی صندلی خود تکیه داده بود نگاهی کرد و ناگهان غضبناک گفت:

- ای احمق پیر خرفت، امروز هم کفش‌هایی را اشتباه پوشیده‌ای، آنها یک جور نیستند. می‌دانی کفش‌هایی که پوشیده‌ای یکی قرمز و دیگری سبز است؟

تام ادیسون گفت:

- آه، دوباره اشتباه پوشیده‌ام، می‌دانی، آنها به نظر من یک رنگ هستند، عجیب است، این طور نیست؟

برلی از کنار او با قدم‌های خیلی سریعی عبور کرد. حالا آقای ساترس ویت و دکتر هورتن به دروازه‌ای که به خیابان متنه می‌شد رسیده بودند که صدای موتوری را که به سرعت می‌گذشت شنیدند.

دکتر هورتن گفت:

- برلی رفت، فرار کرد، به نظر من باید جلوی او را بگیریم، فکر می‌کنم برخواهد گشت؟

- نه فکر نمی‌کنم برگردد. این طوری بهتر است.

- منظورت چیست؟

- این یک خانه قدیمی با یک خانواده قدیمی است، یک خانواده

خوب، با افراد خوب، کسی دنیال در دسر و رسوایی و این گونه چیزها نیست، فکر می‌کنم بهتر است بگذاریم برود.

دکتر هورتن گفت:

- تام ادیسون هیچ وقت از او خوشش نمی‌آمد، هیچ وقت، او همیشه نسبت به برلی مؤدب و مهربان بود، اما هرگز او را دوست نداشت.

- پسری هم هست که باید در مردم را فکر کرد.

- منظور از پسری کیست؟

- پسر دیگر، رولند لازم نیست بداند مادرش سعی داشته چکار کند.

- چرا این کار را کرد؟ آخر، چرا این کار را کرد؟

- تو حالا شکی نداری که او این کار را کرده است.

- نه حالا شکی ندارم. ساترس ویت، وقتی به من نگاه کرد چهره‌اش را دیدم، آن موقع بود که فهمیدم آن‌چه گفته بودی حقیقت داشت. اما چرا؟

- فکر می‌کنم به خاطر طمع. به عقیده من او پولی از خود نداشت.

شهرمن، کریستوفر ایدن، مرد خوبی بود، اما آن گونه که پیداست آهی در بساط نداشت. اما به نوءه تام ادیسون پول زیادی می‌رسید، پول خیلی زیادی، تمام اراضی این دور و بر ارزش بسیاری زیادی دارند، شک ندارم که تام ادیسون بیشتر آن‌چه را که دارد برای نوه‌اش می‌گذارد. برلی آن را برای پسرش و البته از طریق پسرش برای خودش می‌خواست، او زن بسیار حیرصی بود.

آقای ساترس ویت ناگهان رویش را به عقب برگرداند. گفت:

- چیزی آن جا می‌سوزد.

- خدای بزرگ، آن متصرف پایین مزرعه است. فکر می‌کنم، جوانکی یا شاید کسی دیگر آن را آتش زده باشد، اما جای نگرانی نیست، غله یا چیز دیگری در آن نزدیکی‌ها نیست، فقط خود متصرف می‌سوزد.

- بله، خوب دکتر ادامه بدی. تو نیازی به کمک من در آزمایش نداری.

- شکی در مردم تیجه آزمایش ندارم. منظورم خود ماده نیست. بلکه این حرف تو را باور دارم که این فنجان آبی حاوی مرگ است.

آقای ساترس ویت از دروازه برگشت، اینک داشت به طرف محلی که متربک درحال سوختن بود می‌رفت. در من آن غروب خورشید بود. غروبی بسیار دیدنی در آن هنگام رنگ‌های آن فضای اطراف و متربک درحال سوختن را روشن می‌کرد.

در آن موقع کمی وحشتزده به نظر می‌رسید چون در مجاورت شعله‌ها پیکر بلند و ظریف یک زن را دید. زنی که لباسی به رنگ صدف پوشیده بود. او به سوی آقای ساترس ویت قدم بر می‌داشت. آقای ساترس ویت بی‌حرکت ایستاده بود و تماشامی کرد. بعد گفت:

لی لی، لی لی.

حالا اورا کاملاً واضح می‌دید، لی بود که به طرف او می‌آمد. آنقدر دور بود که نمی‌توانست صورتش را بینند، اما خوب می‌دانست که اوست. فقط برای یک لحظه یا بیشتر متعجب بود که آیا هر کسی او را می‌تواند بینند یا تنها برای او قابل رویت بود. نه خیلی بلند بلکه آهسته گفت:

لی لی همه چیز رویه راه است و پسرت در امان است.

سپس از حرکت باز ایستاد، دستش را به طرف لبائش برد. آقای ساترس ویت لبخند او را نمی‌دید، اما می‌دانست که لبخند می‌زند. دستش را بوسید و آن را به سوی او فرستاد و بعد بازگشت، به جایی که متربک درحال تبدیل به توده‌ای از خاکستر می‌شد بازگشت.

ساترس ویت با خود گفت:

- دوباره می‌رود، همراه او می‌رود، آنها با هم می‌روند، آنها به یک دنیا متعلق دارند. آنگرنه آدم‌ها تنها وقتی می‌آیند که مسأله عشق یا مرگ یا هردو در میان باشند.

فکر کرد دیگر لی لی را نمی‌بیند، اما متعجب بود چه وقت آقای کوئین را دوباره خواهد دید. سپس برگشت و از میان چمنزار به طرف میز چای و سرویس هارلکوئین رفت، در اصل پیش دوست قدیمی خود تام ادیسون رفت. برلی برنمی‌گشت، او در این مورد اطمینان داشت، دور تن کینگزبرن دوباره در امان بود.

از میان چمنزار سگ سیاه کوچکی جست و خیزکنان آمد، نفس زنان و در حالی که دمش را تکان می‌داد پیش آقای ساترس ویت آمد، میان قلاوه‌اش یک تکه کاغذ تاشده بود. او خم شد و آن را برداشت و صاف کرد. روی آن با حروف رنگی پیامی نوشته شده بود:

- تبریک می‌گوییم! به امید دیدار بعدی

هـ ک.

آقای ساترس ویت گفت:

- مشکرم هرمس.

و سگ سیاه را که جست و خیزکنان از میان چمنزار می‌گذشت تا به آن دو پیکر بپیوندد نگاه می‌کرد. او خوب می‌دانست که آن دو چه کسانی هستند، اما دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند.

# **مسابقه**

# **کرجی رانی**

آقای اسحاق پوینتز<sup>۱</sup> سیگار را از میان لبان خود برداشت و تأییدکنان گفت:

- چه جای قشنگی!

و پس از آن که نگاه تأیید خود را روی بندرگاه دارت ماوسن<sup>۲</sup> گرداند، سیگار را درباره بین لبان خود گذاشت و با حال و هوای کسی که از چهره خود و از اطرافیانش و کلاً از زندگی راضی است اطراف خود را خوب وارسی کرد. درباره اولین مورد یعنی خودش، آقای پوینتز مردی ۵۸ ساله، کاملاً تدرست و با شور و شوق نه چندان برای ادامه زندگی بود، و خیلی تنومند نبود، اما چهره‌ای آرام داشت و لباس مخصوص قایقرانی که در آن لحظه پوشیده بود، برای یک مرد میان‌سال و کمی چاق زیاد مناسب نبود. آقای پوینتز خوب لباس پوشیده بود، لباسش چین و چروک نداشت و دکمه‌هایش را بسته بود، صورت سبزه و تاحدودی شرقی‌اش از زیر کلاه قایقرانی خندان به نظر می‌رسید. درمورد اطرافیانش؛ شریکش آقای لئوستین<sup>۳</sup>، سر جورج و خانم مارووی<sup>۴</sup>، آقای ساموئل لدرن<sup>۵</sup>، تاجری امریکایی و دختر مدرسه‌ایش، ایو<sup>۶</sup>، خانم راستینگتن<sup>۷</sup> و ایوان للوین<sup>۸</sup>

---

1- Isaac Pointz

2- Dartmouth

3- Leo Stein

4- Lady Marroway

5- Samuel Leathern

6- Eve

7- Rustington

8- Evan Llewellyn

بودند.

این جمع تازه از مری مید<sup>۱</sup>، کرجی آقای پوینتر قدم به ساحل گذاشته بودند. از صبح به تماشای مسابقه کرجی رانی رفته بودند و حالا به ساحل آمده بودند تا لحظه‌ای به سرگرمی‌های پارک بپردازنند. بدون شک سرگرمی‌های آن برای ایولدرن جالب‌تر از دیگران بود و سرانجام آقای پوینتر پیشنهاد کرد که بهتر است برای صرف شام به هتل رویال جورج بروند، تنها او مخالف بود.

- اوه، آقای پوینتر، اما من خیلی دوست دارم تا آن کولی واقعی در کاروان فال مرا بگیرد.

آقای پوینتر درمورد واقعی بودن کولی مورد بحث تردید داشت، اما با ملایمت رضایت داد.

پدر ایو پوزش خواهانه گفت:

- ایو عاشق پارک است، اما عزیزم اگر بخواهی همراهت بیایم باید متوجه اطرافیات هم باشی.

آقای پوینتر با مهربانی گفت:

- وقت داریم، بگذارید این خانم کوچولو خوش بگذراند. لش، بیا برویم دارت<sup>۲</sup> بازی کیم.

مردی که مسؤولی دارد بود با صدایی تودماگی و بلند گفت:

- ۲۵- امتیاز یا بیشتر جایزه را می‌برد.

پوینتر گفت:

- سریک اسکناس ۵ پوندی شرط می‌بندم که مجموع امتیازات من از تو بیشتر باشد.

استین با میل و رغبت پذیرفت و خیلی زود هردو سراپا درگیر نبرد شدند.

خانم مارووی زیر لب به ایوان للولین گفت:

- ایو تنها کودک این جمع نیست.

للوین تأییدکنان لبخندی زد، اما حواسش تا حدودی پرت بود. حواس او تمام روز پرت بود به طوری که یکی دو بار پاسخ‌های بی‌ربط داده بود.  
پاملا مارووی از کثار او دور شد و به شوهرش گفت:

- آن مرد جوان خیلی توفکر است.  
سر جورج زیر لب گفت:  
- شاید به کسی فکر می‌کند.

و سریعاً نگاهش را به ژانت راستینگن افکند، خانم مارووی کمی اخشم کرد. او زنی بلند قد و بسیار آراسته، رنگ قرمز لاک ناخن‌هاش با گوشواره‌های مرجانی اش هماهنگ بود، چشمانی سیاه و تیزین داشت. سر جورج نجیب‌زاده خوش قلب انگلیسی و انمود کرد توجهی ندارد اما چشمان آبی برآتش همان مسیر نگاه دقیق همسرش را دنبال می‌کرد.  
اسحاق پوینتر و لوث استین، تاجر الماس هتن گاردن<sup>۱</sup> بودند. سر جورج و خانم مارووی از دنیابی دیگر آمده بودند دنیای انتیز و جوان لس پینز<sup>۲</sup> - دنیای گلف در سنت جین - دو - لوز<sup>۳</sup> - دنیای آب‌تنی در زمستان در صخره‌های مادیریا<sup>۴</sup>.

آنها ظاهراً مثل زبق‌هایی بودند که نه کاشته شده بودند و نه تولید شده بودند، اما شاید این کاملاً حقیقت نداشت، به هر حال راه‌هایی برای کاشت یا تولید وجود دارد.

ایوان للوین به خانم راستینگن گفت:  
- ایو دارد می‌آید.

ایوان مردی سبزه بود، قیافه‌ای مشتاق و مربوض داشت که برای برشی از زنان جالب بود.

مشکل است بگوییم که آیا خانم راستینگن او را این چنین یافت یا نه،

---

1- Hatton Garden

2- Antibes & Juan les Pins

3- St. Jean - de - Luz

4- Maderia

او احساسات خود را بروز نمی داد، خیلی زود در او ان جوانی ازدواج کرده بود و ازدواجش کمتر از یک سال دوام نیافته بود. از آن زمان به بعد پی بردن به آن چه که ژانت راستینگتن در مورد کسی یا چیزی می اندیشید، آسان نبود. رفتارش همیشه یکسان بود، فریبینده اما سرد.

ایو لدرن جست و خیز کنان در حالی که موهای بور و صافش بالا و پایین می جهید آمد، او دختری ۱۵ ساله و ساده دل، اما سرشار از انرژی بود. ایو مشتاقانه گفت:

- وقتی ۱۷ ساله شدم با یک مرد ثروتمند ازدواج خواهم کرد، ۶ تا بچه به دنیا خواهم آورد. سه شنبه و پنج شنبه برای من روزهای خوش یمنی هستند و من همیشه باید سبز و آبی پوشم و زمرد هم برای من خوش شانسی می آورد و ... پدرش گفت:

- عزیزم، فکر می کنم باید بروم.

آقای لدرن مردی بلند قد و بور بود و بد اخلاق به نظر می رسید و چهره اش حالتی غمگین داشت.

آقای پوینتر و آقای استین از دارت برگشتند، آقای پوینتر با دهان بسته می خندید و آقای استین ناحدودی اندوه هگین به نظر می آمد.

- شانسی امانت.

آقای پوینتر با شادمانی دستش را در جیبش گذاشت.

- یک اسکناس ۵ پوندی از تو برم. مهارت، پسرم، پدر پیر من بازیکن درجه یک دارت بود، خوب بیا بروم. ایو، فال گرفتی؟ آنها به تو گفتند که از یک مرد سبزه بره حذر باش؟

ایو حرف او را تصحیح کرد:

- یک زن سبزه، که چشمش انحراف دارد و اگر به او فرصتی بدhem برای من ایجاد خطر خواهد کرد. وقتی ۱۷ ساله شدم ازدواج می کنم ...

و درحالی که دسته جمعی راهشان را به سمت هتل رویال جورج پیش گرفته بودند با خوشحالی به صحبت خود ادامه داد. شام قبلًا با پیش بینی

آقای پویتزر سفارش داده شده بود و یک پیشخدمت ضمن ادائی احترام آنها را به طبقه بالا، به داخل یک اتاق خصوصی در طبقه اول هدایت کرد. آن جا یک میز گرد چیده شده بود. پنجره‌ای هلالی شکل رویه محبوطه بندرگاه وجود داشت که باز بود. سروصدای پارک و صدای تاهمجارت سه چرخه و چرخ و فلک که هر کدام آهنگی جداگانه می‌تواختند به گوش می‌رسید.

آقای پویتزر بالعنی خشک گفت:

- اگر می‌خواهیم صحبت کیم بهتر است پنجره بسته باشد.  
و همین کار را هم کرد.

آنها دور میز روی صندلی‌های خود نشستند و آقای پویتزر با مهربانی به مهمانانش لبخندی زد. احساس می‌کرد که از مهمانانش خوب پذیرایی می‌کند، البته از این بابت بسیار خرسند بود. آنها را یکی یکی نگاه کرد، خانم مارووی، زنی خوب چهره بود. او خوب می‌دانست درواقع کاملاً آگاه بود که آنچه تمام زندگیش را *creme de la creme*<sup>۱</sup> نامیده ربطی با خانواده مارووی ندارد. اما البته *creme de la creme* از وجود خود ابدآ آگاه نبود. در هر حال، خانم مارووی زنی فوق العاده تیز فهم بود و او اهمیتی نمی‌داد اگر خانم مارووی او را در بازی بریج فریب دهد. اما این مسئله را از جانب سرجورج نمی‌پذیرفت، او چشمانی بی‌حالت داشت و بی‌شرمانه به دنبال منافع خود بود، اما نمی‌توانست از پویتزر بهره گیرد، او همیشه به خوبی به این مسئله توجه داشت.

لدرن پیرمرد بدی نبود، البته مثل اغلب امریکایی‌ها پرچانه و عاشق گفتن داستان‌های طولانی بی‌سروته بود. و این عادت بد را داشت که همیشه به دنبال اطلاعات دقیق باشد. مثلاً جمعیت دارت ماوس چقدر است؟ یا در چه سالی دانشکده دریانوردی تأسیس شد؟ و از این‌گونه سؤالات. فکر می‌کرد میزبانش نوعی کتاب راهنمای بیار است. ایو

دختری بشاش بود. پوینتر از این که سریه سر او بگذارد لذت می‌برد. صدایش مثل صدای آبچلیک صحراوی بود، اما همیشه هوشیار بود و کلاً دختری زرنگ.

للولین جوان، کمی ساکت به نظر می‌رسید. گویی چیزی در فکرش بود. شاید در مضيقه بود، نویسنده‌گان همیشه در مضيقه هستند، به نظر می‌رسید به ژانت راستینگتن علاقه‌مند شده باشد. زنی خوب، جذاب و باهوش، اما او نوشته‌هایش را تعمیل نمی‌کرد و بلند نظرانه می‌نوشت ولی کسی فکر نمی‌کرد که حرف‌های او باشد. و لثری پیرا او جوان‌تر یا لاگرتر نمی‌شد و خوشبختانه نمی‌دانست که شریکش در آن لحظه دقیقاً همان فکر را درباره او می‌کند. آقای پوینتر صحبت آقای لدرن را در این مورد که ماهی ساردن متعلق به دون<sup>۱</sup> است نه کورن وال<sup>۲</sup> تصحیح کرد و او را آماده ساخت تا از شام خود لذت ببرد. وقتی بشقاب‌های ماهی داغ مقابل مهمانان چیده شد و مستخدمین اتاق را ترک کردند. ایو گفت:

- آقای پوینتر.

- بله خانم جوان.

- آن الماس بزرگ را الان همراه خود دارید؟ آن المامی که دیشب به ما نشان دادید و گفته‌ید همیشه همراه خود دارید؟ آقای پوینتر با دهان بسته خنده‌ید.

- به نظر من خیلی خطروناک است، ممکن بود یک نفر در شلوغی پارک آن را از شما بذرد.

- نه، من خوب مواظب آن هستم.

ایو اصرار ورزید:

- اما ممکن است. شما هم مثل ما در انگلستان گانگتر دارید، این طور نیست؟

۱- devon ایالتی در انگلستان

۲- Cornwall ایالتی در انگلستان

- آنها ستاره صبح مرا نمی‌دزدند، چون در جیب داخل کتم است و در هر حال کسی قصد ندارد ستاره صبح مرا از من بذدد.
- پویتزر می‌دانست چه می‌گویند. ایو خندید.
- اما شرط می‌بندم من بتوانم آن را بذدم.
- آقای پویتزر در حالی که چشمک می‌زد گفت:
- اما شرط می‌بندم توانی آن را بذدم.
- خوب، من شرط می‌بندم که بتوانم، دیشب پس از آن که آن را دور میز به ما دادید تا همگی نگاه کنیم به هنگام خواب خیلی درباره آن فکر کردم و راه خوبی برای دزدیدن آن پیدا کردم.
- چه راهی؟
- ایو سرش را به یک طرف خم کرد، موهای روشنش تابی برداشت:
- حالا به شما نمی‌گوییم، سر چه چیز شرط می‌بندید؟
- خاطرات جوانی آقای پویتزر در ذهنش نقش بست:
- یک جین دستکش.
- ایو با انزجار فریاد زد:
- دستکش، کی دستکش می‌پوشد؟
- خوب، جوراب نازک می‌پوشی؟
- پس چی؟ بهترین جوراب من امروز صبح پاره شد.
- بسیار خوب، سر یک جین از مرغوب‌ترین جوراب‌های نازک شرط می‌بندیم.
- ایو با خوشحالی گفت:
- ای... شما چطور؟
- خوب، من به یک بسته توتون تازه احتیاج دارم.
- قبول، این یک معامله است، اما شما به تباکو نمی‌رسید. حالا می‌گوییم چه باید بکنید، مثل دیشب آن را دور بگردانید تا همه بینند.
- هنگامی که دو پیشخدمت آمدند تا بشتاب ها را ببرند او از صحبت باز ایستاد و وقتی شروع به خوردن مرغ کردند آقای پویتزر گفت:

- خانم جوان، این را به خاطر داشته باش، اگر این یک دزدی واقعی باشد، من به دنبال پلیس می‌فرستم تا تو را بگردند.

- قبول است، اما لازم نیست آنقدر جدی باشید که پلیس را بیاورید، خانم مارووی یا خانم راستینگتن می‌توانند همان‌گونه که شما می‌خواهید مرا بگردند.

- بسیار خوب، تو قرار است چه کسی باشی؟ یک دزد جواهر درجه یک؟

- اگر واقعاً چیزی پرداخت می‌کنید آن را یک کار در نظر می‌گیرم.  
- اگر با ستاره صبح فرار کنی، پس به تو پرداخت شده، آن سنگ حتی پس از خرد شدن بیش از سی هزار پوند می‌ارزد.

- خدای من، به دلار چقدر می‌شود؟

خانم مارووی از تعجب فریادی زد و سرزنش کنان گفت:

- و شما چنین سنگی را همراه خودتان دارید؟ سی هزار پوند.  
و مژگان سیاهش برهم خورد.

خانم راستینگتن به آرامی گفت:

- پول بسیار زیادی است ... و تازه خود سنگ بسیار محور کننده است ... واقعاً زیباست.

ایوان للولین گفت:

- فقط قدری کریں است.

سر جورج گفت:

- همیشه فکر می‌کردم که دشواری سرقت جواهر به خاطر حصار دور آن است، او تمام سهم را می‌گیرد، او، چه؟  
ایو هیجان‌زده گفت:

- بیایید شروع کنیم، الماس را در بیاورید و همان چیزهایی را که دیشب گفتید دوباره بگویید.

آقای لدرن با صدای گرفته و محزون گفت:

- من از طرف دخترم عذر می‌خواهم، او بازی بچه‌ها را راه انداخته!

- پدر بگذار سعی خودم را بکنم، خوب حالا آقای پوینتر.  
آقای پوینتر لبخندزنان دستش را به داخل جیب کتش فرو برد و چیزی  
بیرون آورد. آن را کف دستش گذاشت! العاس در نور برق می‌زد.  
آقای پوینتر تا حدودی خشک و رسمی تا جایی که می‌توانست سخنانش  
را در شب قبل در قایق خود، مری مید، به یاد آورد:

- شاید شما خانم‌ها و آقایان بخواهید نگاهی به آن بیاندازید؟ این یک  
سنگ فوق العاده زیبایی است، من نام آن را ستاره صبح گذاشته‌ام. برای  
من شانس می‌آورد، هرجا می‌روم آن را همراه خود دارم. دوست دارید آن  
را ببینید؟

و آن را به خانم مارووی داد، او از زیبایی خیره کننده‌اش فریادی زد و آن را  
به آقای لدرن داد، او تا حدودی ساختگی گفت:

- بسیار زیباست، بله بسیار زیباست.  
و آن را به للولین داد.

در آن لحظه پیشخدمت‌ها وارد شدند، کارشان کمی معطلی داشت. وقتی  
دویاره رفتند ایوان گفت:

- سنگ بسیار خوبی است.  
و بعد آن را به لتواستین داد، او زحمتی به خود نداد و بدون هیچ نظری آن  
را سریع به ایوان داد.

ایوان با صدایی کاملاً ساختگی فریاد زد:  
- چقدر زیباست.

اما سنگ از دستش افتاد و فریاد زد:  
- اوه، انداختمش.

صندلی اش را به عقب هل داد و خم شد و دستش را زیر میز کشید.  
سر جورج که سمت راست او بود نیز خم شد. لیوانی در این گیرودار از  
روی میز افتاد. استین، للولین و خانم راستینگتن همگی، در این جستجو  
کمک کردند و سرانجام خانم مارووی نیز به آنها پیوست.  
تنه آقای پوینتر در این کار شرکت نکرد. درحالی که شرابش را

می نوشید و به مسخره لبخند می زد، سرجایش نشسته بود. ایو با همان لحن ساختگی اشن گفت:

- اوه، خدای من، چقدر وحشتناک است! کجا می تواند افتد؟ نمی توانم آن را پیدا کنم.

کسانی که در جستجو کمکش می کردند یکی یکی بلند شدند.

سر جورج لبخندزنان گفت:  
- پویتنز واقعاً ناپدید شده است.

آقای پویتنز در حالی که سرش را به تأیید تکان می داد گفت:

- ایو، خیلی خوب این کار را کردی، تو یک هنریشه خوب می شوی.  
حالا سوال این است، آیا تو آن را جایی پنهان کردی یا پیش خودت است؟  
ایو گفت:

- می توانید مرا بگردید.

چشم ان آقای پویتنز به پرده‌ای بزرگ در گوشه اتاق افتاد.  
به طرف آن اشاره کرد و بعد به خانم مارووی و خانم راستینگتن نگریست.

- خانم‌ها، می شود لطف کنید و ...

خانم مارووی لبخندزنان گفت:

- البته.

هردو بلند شدند. خانم مارووی گفت:

- آقای پویتنز نگران نباشید ما او را خوب می گردیم.

و هرسه به پشت پرده رفتند.

اتاق گرم بوده ایوان للولین با عجله رفت و پنجره را باز کرد. روزنامه فروشی از آن جارد می شد، ایوان سکه‌ای به پایین انداخت و روزنامه فروش روزنامه‌ای را به بالا پرتاب کرد. للولین روزنامه را باز کرد و گفت:

- اوضاع مجارستانی‌ها اصلاً خوب نیست.

سر جورج گفت:

- روزنامه محلی است؟ اسبی که من به آن علاقه‌مندم باید امروز

مسابقه را در هالدون<sup>۱</sup> برده باشد. اسمش "چابک" است.

آقای پوینتر گفت:

- لوث، در را قفل کن، نمی خواهیم تا این کار تمام نشده پیشخدمت‌ها بروند و بیایند.

ایوان گفت:

- چابک سه به یک برنده شد.

سر جورج گفت:

- چه برتری ناچیزی.

ایوان درحالی که به بالای صفحه روزنامه نگاه می‌کرد گفت:

- عمدتاً خبر مسابقه کرجی رانی است.

هر سه خانم جوان از پشت پرده بیرون آمدند.

رانت راستینگتن گفت:

- هیچ اثری از آن نیست.

خانم مارووی گفت:

- می‌توانید از من قبول کنید که ایو آن را پیش خود ندارد.

آقای پوینتر فکر کرد که کاملاً آماده است تا آن را از او بگیرد. لحنی آمرانه

در صدایش بود و او احساس کرد که بدون تردید جستجو کامل بوده.

آقای لدرن مشتاقانه پرسید:

- ایو، بگو بیشم آن را قورت نداده‌ای؟ چون شاید برای سلامتیت زیاد

خوب نباشد.

لوث استین به آرامی گفت:

- من مراقب بودم که این کار را نکند، اما چیزی در دهانش نگذاشت.

ایو گفت:

- من نمی توانم چیزی به آن بزرگی و تیزی قورت دهم.

دستش را به کمر گذاشت و به آقای پوینتر نگاه کرد:

- خوب نظرتان چیست؟

- همانجا بایست و حرکت نکن.

دوتا از مردها میز را خالی و آن را واژگون کردند، آقای پوینتر آن را کاملاً بررسی کرد و بعد نظر خود را به صندلی که ایوانشته بود و نیز صندلی‌های کناری آن متوجه ساخت.

این جستجوی کامل تیجه‌ای نداشت، زنان و آن چهار مرد دیگر به جستجو پرداختند. ایولدرن کنار دیوار نزدیک پرده ایستاده بود و با شادی فراوان می‌خندید.

پنج دقیقه بعد آقای پوینتر با ناله‌ای از زانودرد برخاست و اندوهگین گردوغبار شلوارش را پاک کرد. طراوت نخستین او تا حدودی منقبض شده بود. گفت:

- ایو، تو را تحسین می‌کنم، تو ماهرترین دزد جواهری هستی که تاکنون دیده‌ام، کاری که تو با آن سنگ کردی مرا شکست داد، برتری تو را پذیرفتم.

ایو پرسید:

- جوراب‌ها مال من هستند؟

- بله خانم جوان، مال شما هستند.

خانم راستینگن کنچکاوانه پرسید:

- ایو، دختر خوبیم، آن را کجا پنهان کرده‌ای؟

ایو با غرور به راه افتاد:

- به شما نشان می‌دهم، همه‌تان وقتی بفهمید دیوانه می‌شوید. و به طرف میز کناری رفت که تمام میز شام را روی آن گذاشته بودند و کیف کوچک مشکی شب خود را برداشت.

- درست مقابل چشمان تان، درست ...

صدای شاد و پیروزمندانه اش ناگهان برخاست گفت:

- اه ...!

پدرش گفت:

- عزیزم، چه شده؟

ایو زمزمه کنان گفت:

- نیست ... اینجا نیست ...

پوینتز درحالی که به جلو می آمد پرسید:

- موضوع چیست؟

ایو بی پروا به طرف او برگشت:

- میان سگک کیف من یک جواهر بدلی بزرگ است. دیشب سگک کیف افتاد و وقتی که شما الماس را به ما نشان می دادید من متوجه شدم که این دو، درست به یک اندازه هستند و بنابراین دیشب به این فکر افتادم که اگر الماس شما را داخل شکاف با کمی چسب محکم کنم فکر خوبی برای سرفت خواهد بود. مطمئن بودم کسی به آن توجه نمی کند و این درست همان کاری بود که امثب کردم. اول آن را انداختم، با کیف در دستم دولا شدم و با مقدار کمی چسب که آماده داشتم آن را داخل شکاف چسباندم، گیفم را روی میز گذاشتم و به تظاهر برای جستجوی الماس ادامه دادم. می دانید فکر کردم شبیه بازی حروف دزدی است، جلوی چشم است، اما شبیه یک قطعه جواهر بدل می باشد. نقشه خوبی بود، هیچ کدامتان متوجه آن نشدید.

آقای استین گفت:

- تعجب می کنم.

- چه گفتی؟

آقای پوینتز کیف را برداشت، به سوراخ خالی آن که هنوز بوی چسب می داد نگاه کردم و به آرامی گفت:

- شاید افتاده باشد. بهتر است دوباره دنبال آن بگردیم.

جستجو تکرار شد، اما این بار یک جستجوی آرام و محتاطانه بود، جوی از تشویش بر اتفاق حاکم شد. سرانجام همه یکی یکی دست از جستجو کشیدند، ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند.

استین گفت:

- در این اتفاق که نیست.

سرجورج بالحنی معنی دار گفت:

- و کسی اتفاق را ترک نکرده.

لحظه‌ای سکوت بود. ایو شروع به گریستن کرد.

پدرش دست خود را به شانه او زد.

سرجورج رو به لتو استین کرد و گفت:

- آقای استین، همین الان شما چیزی آهسته زیر لب زمزمه کردید، وقتی از شما خواستم تا آن را تکرار کنید گفتید چیز مهمی نبود، اما درواقع من آن چه را گفتید شنیدم. دوشیزه ایو گفت که هیچ یک از ما متوجه محلی که او الماس را گذاشته بود نشدیدم. و چیزی که شما زمزمه کردید این بود: "تعجب می‌کنم". آن چه که ما باید به آن اهمیت بدهیم این است که احتمال دارد یک نفر متوجه شده باشد و این که آن شخص در این اتفاق است. پیشنهاد می‌کنم که تنها کار محترمانه و درست این است که هر کسی اجازه دهد تا او را بگردند. الماس خود نمی‌تواند اتفاق را ترک کرده باشد. وقتی که سرجورج نقش یک نجیب‌زاده پیر انگلیسی را بازی کرد، هیچ کس نمی‌توانست این کار را بهتر از او انجام دهد صدایش از خشم و صلابت می‌لرزید.

آقای پویتنز با ناراحتی گفت:

- تمام این جریان اندکی ناخوش آیند است.

ایو بغض کرده گفت:

- همه‌اش تقصیر من است، منظورم این نبود که ...

آقای استین محبت آمیز گفت:

- هی، ناراحت نباش، هیچ کس تو را سرزنش نمی‌کند.

آقای لدرن بالحنی آرام و کتابی خود گفت:

- فکر می‌کنم همه پیشنهاد سرجورج را پذیرند. من که می‌پذیرم.

ایوان للولین گفت:

- من هم موافقم.

خانم راستینگتن به خانم مارووی که داشت رضایت خود را با حرکت سر نشان می‌داد نگاه کرد. هردوی آنها به پشت پرده رفتند و ایو گریه کنان آنها را همراهی کرد.

پیشخدمتی در زد و به او گفته که برود. پنج دقیقه بعد هر هشت نفر ناباورانه یکدیگر را نگاه می‌کردند، ستاره صبح در فضا ناپدید شده بود ...

آقای پارکرپاین به چهره سبزه و آشفته مرد جوانی که مقابلش نشسته بود خوب نگاه کرد و گفت:

- البته، آقای للوین شما اهل ولن<sup>۱</sup> هستید.

- اما به این مسأله چه ربطی دارد؟

آقای پارکرپاین پرایش دستی تکان داد و در این حرکت آرامشی مشهود بود.

- قبول می‌کنم که ربطی ندارد، من به طبقه‌بندی عکس‌العمل‌های احساسی علاقه‌مند هستم. به عنوان نمونه به واکنش‌های خاص هر نژاد. همین. بیاید برگردیم سر مشکل خاص شما.

ایوان للوین گفت:

- واقعاً نمی‌دانم چرا پیش شما آمدم.

دست‌هایش را با عصبانیت مثبت می‌کرد و چهره سبزه‌اش ظاهری نحیف داشت. او به آقای پارکرپاین نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌رسید دقت آن نجیب‌زاده او را ناراحت می‌کند. دوباره تکرار کرد:

- نمی‌دانم چرا پیش شما آمدم. اما کدام جهنمی می‌توانم بروم؟ و چه کار لعنتی ای می‌توانم بکنم؟ ضعیف قادر به انجام کاری نبودن وجود مرا دربر گرفته ... من آگهی شما را دیدم و به یاد آوردم که یک بار دوستی از شما صحبت می‌کرد و می‌گفت که به نتیجه می‌رسید ... و ... خوب ... من آمدم! فکر می‌کنم احمق باشم، این وضعیتی است که کسی نمی‌تواند

کاری کند.

آقای پارکر باین گفت:

- ابدأ، درست آمده‌ای، من متخصص در تیره‌روزی هستم، این کار آشکارا باعث رنج بسیار شما شده است. مطمئن هستید حقایق همان‌گونه است که به من گفته‌دی؟

- فکر نمی‌کنم چیزی را از قلم انداخته باشم. پویتزر الماس را بیرون آورد و آن را به دست ما داد، آن بجه امریکایی بدبخت آن را به کیف مسخره‌اش چسباند و وقتی آمد تا به کیف نگاهی بیاندازد، الماس سرجایش نبود. پیش هیچ‌کس نبود، پویتزر پیر بیچاره، حتی خودش را هم گشتم البته خودش این را پیشنهاد کرد. قسم می‌خورم در اتاق نبود و هیچ‌کس اتاق را ترک نکرده بود ...

آقای پارکر باین پرسید:

- مثلاً پیشخدمتی؟

للویلن سرش را تکان داد.

- آنها پیش از آنکه دخترک شروع به پنهان کردن الماس کند اتاق را ترک کردند و بعد آن هم آقای پویتزر در را قفل کرد تا آنها وارد نشوند. نه، الماس باید پیش یکی از ما باشد.

آقای پارکر باین متفکرانه گفت:

- یقیناً این چنین به نظر می‌رسد.

ایوان للویلن گفت:

- آن روزنامه عصر لعنتی، متوجه شدم که فکر می‌کنند آن تنها راه بوده

...

- دویاره بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاد.

- کاملاً مساده بود، من پنجره را باز کردم، برای روزنامه فروش سوت زدم، سکه‌ای به پایین انداختم و او روزنامه‌ای برایم پرست کرد. می‌بینید، این تنها راه ممکن است که الماس از اتاق بیرون رفته باشد، آنها فکر می‌کنند من آن را برای یک همdest که در خیابان منتظر بوده پرست

کرده‌ام.

- تنها راه ممکن این نیست.

- فکر می‌کنید چه راه دیگری وجود داشته؟

- اگر شما آن را به بیرون نیانداخته‌اید، راه دیگری باید باشد.

- بله، متوجه هستم. امیدوارم منظور شما چیزی قطعی تر از آن باشد.  
خوب، من فقط می‌توانم بگویم که من آن را به بیرون نیانداخته‌ام و از شما  
یا هر کسی دیگر انتظار ندارم حرف مرا باور کنید.

- چرا، من حرف شما را باور می‌کنم.

- باور می‌کنید؟ چرا؟

- چون کار یک سارق عادی نیست. نه، سارق بخصوصی است که  
جواهر می‌ذدد. البته جرم‌هایی هستند که ممکن است شما مرتكب  
شوند. اما ما به آن مسائل کاری نداریم. در هر حال من به شما به عنوان  
سارق ستاره صبح نمی‌نگرم.

للویلن به تلخی گفت:

- با این وجود دیگران این‌گونه فکر می‌کنند.

- می‌دانم.

- آنها به من یک جور عجیبی نگاه می‌کردند.

مارووی روزنامه را برداشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. چیزی نگفت  
اما پوینتز خیلی سریع فهمیداً می‌توانستم بفهمم چه فکری می‌کنند.  
اتهامی علني وجود نداشت و این بدتر بود.

آفای پارکر پاین با همدردی مرسن را تکان داد:

- بله این طوری بدتر است.

- بله فقط یک حدس است. من کسی را فرستاده‌ام تا مسئالاتی بکند، آن  
را تحقیقات متعارف و متدائل می‌نامد، فکر می‌کنم یکی از افراد پلیس  
پیراهن سفید جدید باشد، خیلی کاردان است و هیچ چیز از نظرش دور  
نیست، فقط به این حقیقت که من در مضیقه بوده‌ام و ناگهان به پول و پله‌ای  
رسیده‌ام علاقه‌مند است.

- آیا همین طور است؟

- بله، در مورد یکی دو اسب شانس آوردم، بدینخانه در میدان شرط‌بندی کرده بودم و چیزی وجود ندارد تا حرفم را ثابت کنم، البته آنها نمی‌توانند آن را پذیرند و می‌گویند این تنها یک دروغ ساده است که کسی برای ردگم کردن آن را می‌سازد.

- قبول دارم، آنها برای اثبات آن به مدارک بیشتری نیاز دارند.

- آها واقعاً از این که مرا دستگیر کنند و به ذردی متهم گردانند ناراحت نیستم، به عبارتی این‌گونه آسان‌تر خواهد بود. همه خواهند دانست که کجاست. این یک حقیقت وحشتناک است که همه آنها فکر می‌کنند من آن را برداشته‌ام.

- یک شخص بخصوص؟

- منتظرتان چیست؟

آقای پارکر، باین دوباره با حرکتی به دستش دعوت به آرامش کرد:

- فقط یک پیشنهاد است، یک شخص بخصوص بود، نه؟ خانم

راستینگتن نبود؟

چهره سبزه اللوین قرمز شد.

- چرا او را انتخاب کردید؟ چرا روی او انگشت گذاشتید؟

- اوه آقای خوب من، یقیناً او باید کسی باشد که عقیده‌اش برای شما خیلی اهمیت دارد، احتمالاً یک خانم. کدام خانم‌ها آنجا بودند؟ یک دختر بچه امریکایی؟ خانم ماروروی؟ اما اگر از چنین کار زشتی دوری می‌جستید، احتمالاً گرفتار قضاوت خانم ماروروی نمی‌شدید. من در مورد او چیز‌هایی می‌دانم. پس به وضوح او خانم راستینگتن است.

للولین با سعی و تلاش فراوان گفت:

- او ... یک تجربه تا حدودی تلغی داشته، همسرش آدمی فاسد و تهی دست بوده و این باعث شده تا دیگر به کسی اعتماد نکند. او ... اگر او فکر می‌کند که ...

ادامه صحبت برایش مشکل بود.

آقای پارکر پاین گفت:

- بسیار خوب، می دانم که مسأله جدی است. موضوع باید روشن شود.

ایوان لبخندی کوتاه زد.

آقای پارکر پاین گفت:

- و کار خیلی آسان است.

- شما این طور فکر می کنید؟

- او به ... مسأله خیلی روشن است. راههای زیادی وجود دارد که باید به آن توجه کرد، جواب حقیقتاً باید بسیار ساده باشد. درواقع در ذهنم جرقهای زده است.

للولین ناباورانه به او خیره بود.

آقای پارکر پاین دستهای کاغذ در مقابل او گذاشت و قلمی برداشت:

- شاید بتوانی توصیفی مختصر از مهمانی برای من بنویسی.

- مگر قبل این کار را نکرده ام.

- همه افراد، رنگ مو و ...

- اما آقای پارکر پاین این چه ربطی به مسأله دارد؟

- مرد جوان، بسیار ربط دارد، دسته‌بندی و این جور کارها.

ایوان که هنوز زیاد باور نداشت، سیمای ظاهری افراد حاضر در مهمانی کرجی رانی را توصیف کرد.

آقای پارکر پاین یکی دو نکته از آن را یادداشت کرد و کاغذها را به کناری زد و گفت:

- عالی استه راستی، گفتی یک لیوان شراب شکست؟

ایوان دوباره خیره شد.

- بله، لیوانی از میز افتاد و بعد زیر پا له شد.

- چه کار اشتباهی، خردمندانهای لیوان، لیوان چه کسی بود؟

- فکر می کنم لیوان ایو بود.

- آه! و چه کسی آن طرف او نشسته بود؟

- سر جورج مارووی.

- ندیدی کدام یک از آنها لیوان را انداخت؟

- مناسفانه ندیدم، اما این مسأله اهمیت دارد؟

- نه، واقعاً نه، سؤال بیهوده‌ای بود، خوب.

و برخاست.

- روز بخیر آقای للوین، لطفاً سه روز دیگر همین موقع با من تماس بگیرید، فکر می‌کنم تا آن موقع همه چیز به خوبی روشن شده باشد.

- آقای پارکرپاین شوخی می‌کنید؟

- آقای عزیز، من هرگز در کارم شوخی نمی‌کنم، این باعث سلب اعتماد موکل به من می‌شود، قرار ما باشد روز جمعه ساعت یازده و نیم. متشرکرم.

ایوان صبح روز جمعه با تشویش فراوان وارد دفتر آقای پارکرپاین شد. در چهره‌اش بیم و امید مشهود بود.

آقای پارکرپاین لبخندزنان برخاست:

- صبح بخیر، آقای للوین، بتشینید. سیگار می‌کشید؟  
للوین جعبه سیگار را رد کرد.  
گفت:

- چه خبر؟

آقای پارکرپاین گفت:

- درواقع خیلی خوب، پلیس دسته دزدان را دیشب دستگیر کرد.

- دسته دزدان؟ چه دسته‌ای؟

- دسته آمالفی<sup>۱</sup>، به محض آنکه داستان را برایم تعریف کردی به فکر آنها افتادم، روش آنها را تشخیص دادم و وقتی مهمان‌ها را توصیف کردی، هیچ شکی برایم نمانده بود.

- دسته آمالفی چه کسانی هستند؟

- پدر، پسر و عروس، البته اگر پیترو<sup>۱</sup> و ماریا واقعاً ازدواج کرده باشند،  
که جای تردید است.

- سر درنمی آورم.

- بسیار ساده است، اسمشان ایتالیایی است و بدون تردید ایتالیایی هم  
هستند، اما آمالفی پیر در امریکا به دنیا آمده، او همیشه شیوه خاصی  
دارد، او، رل یک تاجر واقعی را بازی می‌کند و با اشخاص برجسته‌ای در  
تجارت جواهر در برخی از کشورهای اروپایی آشنا می‌شود و بعد کلک  
کوچک خود را می‌زند. در این مورد او محتاطانه به دنبال ستاره صبح  
بوده، همه، شیوه پویتنز را در تجارت می‌دانند. ماریا آمالفی، موجودی  
شگفت‌آور، لااقل ۲۷ ساله که تقریباً همیشه نقش یک دختر ۱۶ ساله را  
بازی می‌کند، رله دخترش را داشت.

للولین با تعجب گفت:

- ایو!

- دقیقاً شخص سوم گروه، نقش یک خدمتکار اضافی را در هتل رویال  
جورج بازی کرد، به یاد داری که روز تعطیلی بود و هتل به کادر اضافی  
احتیاج داشت، حتی ممکن است پولی به مستخدمی داده باشد تا بگذارد  
به جای او کار کند. حالا صحنه کامل است، ایو، پویتنز پیر را به مبارزه  
می‌طلبد و او را وادار به شرط‌بندی می‌کند. پویتنز الماس را همان‌گونه که  
شب قبل عمل کرده بود دور می‌گرداند. مستخدمین وارد اتاق می‌شوند و  
لدرن سنگ را تا زمانی که آنها اتاق را ترک نکرده‌اند پیش خود نگه  
می‌دارد، وقتی مستخدمین از اتاق بیرون می‌روند، پیترو نیز الماس را که  
خیلی ماهرانه با مقداری آدامس جویده شده به کنار بشقاب چسبیده  
است بر می‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. خیلی ساده!  
اما من الماس را پس از آن دیدم.

- نه، نه، شما جواهری بدل و کاملاً مشابه و کافی برای فریب دادن نگاهی عادی را دیدید، شما گفتید که استین نگاهی به آن نکرد، ایور آن را می‌اندازد و لیوانی را نیز هل می‌دهد و بعد خوب سنگ و لیوان را با پاهاش خرد می‌کند و الماس به طور حیرت‌انگیزی ناپدید می‌شود. ایور و لدرن هردو می‌توانند به همان اندازه که دیگران بخواهند بگذارند تا جستجو شوند.

- خوب، من ...

ایوان سرمش را تکان داد، به دنبال کلمه‌ای بود.  
- گفتید که گروه دزدان را از توصیفی که من کردم شناختید. آنها این حقه را قبلاً نیز زده بودند؟

- نه دقیقاً همین حیله را، اما شیوه کار آنها این‌گونه است. طبیعتاً توجه من فوراً به دخترک ایور جلب شد.

- چرا من به او شک نکرم ... هیچ‌کس به او شک نکرد. او مثل ... مثل یک بچه به نظر می‌رسید.

- این نوع منحصر به فرد ماریا آمالفی است. او حتی از یک بچه هم بچه‌تر است. و بعد چسب! فکر می‌کنم این یک شرط‌بندی است که کاملاً ساخته و پرداخته خودش بوده است، با این وجود او همراه خود مقداری چسب داشته، صحبت از نقشه قبلى است. فوراً به او مظنون شدم. للوین برخاست:

- خوب آقای پارکرپاین، نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم.  
آقای پارکرپاین آهسته گفت:

- طبقه‌بندی، طبقه‌بندی انواع مجرمین، مرا علاقه‌مند می‌کند.  
- بفرمایید چقدر باید ...!

- قیمت کار من کاملاً مناسب است، چندان تأثیری در ... در ایجاد علاقه به مسابقه اسب‌دوانی نخواهد داشت، مرد جوان، با این وجود فکر می‌کنم باید در آینده دست از اسب بردارم، اسب‌ها حیوانات نامطمئنی هستند.

ایوان گفت:

- درست است.

دست آقای پارکریابین را فشرد و از دفتر بیرون رفت.

یک تاکسی گرفت و آدرمن آپارتمان ژانت راستینگن را به او داد.  
احساس می‌کرد تمامی مشکلات از پیش پایش برداشته شده است.

# کار آگاهان عشق

آقای ساترس ویت متفکرانه به میزبان خود نگریست. دوستی بین آنها از آن دوستی‌های عجیب بود. سرهنگ یک نجیب‌زاده ساده رومانسی بود که تنها چیز مورد علاقه‌اش در زندگی ورزش بود. چند هفته‌ای را که مجبور بود در لندن بگذراند، با بی‌میلی سپری کرده بود. بر عکس آقای ساترس ویت یک مرد شهری بود، حرف‌های او در مورد غذاهای فرانسوی، پوشاش بانوان و تازه‌ترین شایعات کاملاً معتبر بود. توجه به طبیعت بشری مورد علاقه او بود و در خط مخصوص خود یعنی خط یک تماشاگر زندگی متخصص بود.

بنابراین به نظر می‌رسید که او و سرهنگ ملرز<sup>۱</sup> هیچ نقطه مشترکی نداشته باشند، چون سرهنگ علاقه‌ای به امورات همسایگانش نداشت و از هرگونه احساسات واهمه داشت. دوستی این دو مرد عمدتاً به خاطر دوستی پدرانشان و نیز دوستان مشترکشان بود و نیز عقاید ارتجاعی که درباره ثروت‌های<sup>۲</sup> *nouveaux* داشتند.

حدود ساعت هفت و نیم بود و هردو در اتاق مطالعه منزل سرهنگ نشته بودند و ملرز داشت با ذوق و شوق یک شکارچی مشتاق جریان چهارنعل اسپش را در زمستان گذشته تعریف می‌کرد. آقای ساترس ویت که داشتش در مورد اسب منحصر به فرد بود به گزارش دیدار صبح یکشنبه از چند اصطبل که هنوز در خانه‌های قدیمی رومانسی مرسوم است، با دقت بسیار گوش می‌داد.

صدای تیز زنگ تلفن صحبت ملرز را قطع کرد، به طرف سیز رفت و

---

1- Melrose

۲- به زبان فرانسه، یعنی جدید، تازه

گوشی را بوداشت.

- الو، سرهنگ ملرز هستم. بفرمایید؟

رفتارش تغییر کرد، خشک و رسمی شد. قاضی دادگاه بخش بود که با او صحبت می کرد نه یک ورزشکار. لحظه ای گوش داد، بعد خیلی مختصر گفت:

- صحیح، کورتیس! فوراً می آیم.

گوشی را گذاشت و به طرف مهمانش برگشت:

- سر جیمز دویتون<sup>۱</sup> را در کتابخانه اش به قتل رسانده اند.

- چو؟

آقای ساترس ویت وحشت زده شده بود و می لرزید.

- من فوراً باید به آکدروی<sup>۲</sup> بروم. می خواهی با من بیاییم؟

آقای ساترس ویت به یاد آورد که سرهنگ رئیس پلیس بخش بود، با بریشان حالی گفت:

- اگر مزاحم نباشم.

- ابدآ، بازرس کورتیس بود که تلفن کرد، مرد خوب و درستکاری است اما درایت ندارد. خوشحال می شوم اگر با من بیاییم، احساس می کردم که اتفاق بدی خواهد افتاد.

- قاتل را دستگیر کرده اند؟

ملرز مختصرآ جواب داد:

- نه.

حسن هشیار شناوی آقای ساترس ویت اختلاف مفهوم را که در آن جواب منفی کوتاه وجود داشت، بازیافت. شروع کرد به مرور آنچه در مورد خانواده دویتون می دانست.

سر جیمز فقید، پیرمردی بود که به خود خیلی اهمیت می داد و رفتاری

1- Curtis

2- Dwightton

3- Alderway

خشن داشت، مردی که به راحتی برای خود دشمن می‌ساخت. حدوداً شصت ساله بود، با موهای خاکستری و ظاهری سرزنش و معروف به خست بیش از حد.

ذهنش متوجه خانم دویتون شد، تصویر او جلوی دیدگانش نقش بست. او، جوان، موبور و لاغر بود، آقای ساترس ویت شایعات و اشارات مختلف و پیچیجه‌های عجیب او را به یاد آورد. پس به این خاطر بود که ملرز آنقدر افسرده به نظر می‌رسید. بعد خود را سرزنش کرد و در تصوراتش غرق شد.

پنج دقیقه بعد آقای ساترس ویت کنار میزبان خود در اتومبیل نشست و به راه افتادند.

سرهنج مردی کم حرف بود، یک مایل و نیم بدون هیچ صحبتی پیش رفتند. بعد ناگهان به حرف آمد:

- فکر می‌کنم آنها را بشناسی.

- خانواده دویتون را؟ البته همه چیز را درباره آنها می‌دانم. آیا کسی پیدا می‌شود که آقای ساترس ویت همه چیز را درباره او نداند؟ او را یک بار و همسرش را بارها ملاقات کرده‌ام.

ملرز گفت:

- زن زیبایی است.

- نه چندان.

- تو این طور فکر می‌کنی؟

آقای ساترس ویت درحالی که بیشتر به این مسئله علاقه مند می‌شد، گفت:

- نویسن انسان اصیل، او خیلی نمایشی بازی سی‌کرد، سی‌دانی نمایشی را می‌گوییم که در بهار گذشته به نفع امور خیر به برگزار شد. من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. چیز مدرنی در او دیده نمی‌شد یک ابقاء خالص بود. آدم می‌تواند او را در قصر فرمانروایان باستان مثل

لوکرز بورجیا<sup>۱</sup> تصور کند.  
سرهنج اتومبیل را کنار کشید و ناگهان توقف کرد. آقای ساترس ویت متوجه بود که چرا اسم لوکرز بورجیا را به زبانش آورده. تحت شرایط ... ناگهان پرسید:

- دویتون را مسموم که نکرده‌اند، کرده‌اند؟  
ملز از گوشۀ چشم و تاحدودی کنجدکارانه به او نگریست و گفت:  
- تعجب می‌کنم چرا چنین سوالی می‌کنی؟  
آقای ساترس ویت دست‌پاچه شد:

- را ... نمی‌دانم من ... همین طوری به ذهنم رسید.  
ملز اندوهگین گفت:  
- خوب، اگر می‌خواهی بدانی، نه، جمجمه‌اش را له کرده‌اند.  
آقای ساترس ویت درحالی که خردمندانه سرش را تکان می‌داد زمزمه کرد:  
- حتماً با یک وسیله گند.

- ساترس ویت، مثل داستان‌های پلیسی - جنایی حرف نزن، با یک مجسمه بر نزد سرش کوییده‌اند. ساترس ویت گفت:  
- آوه.

و بعد در سکوت فرو رفت.  
پس از یکی دو دقیقه ملز پرسید:  
- کسی را به لسم پاول دلانگوآ<sup>۲</sup> می‌شناسی؟  
- بله جوانی خوش قیافه است.  
سرهنج غرولند کنان گفت:  
- به عقیده من این نظر خانم‌هاست.  
- تو از او خوشت نمی‌آید؟  
- نه، خوشم نمی‌آید.

- فکر می کردم از او خوشت می آید چون سوارکار بسیار خوبی است.
- در میدان نمایش اسب عجیب و مکار است.
- آقای ساترس وقت جلوی خنده اش را گرفت. بیچاره ملرز پیر طرز فکرش خیلی انگلیسی است. آقای ساترس وقت آگاه از این دیدگاه که مبتتنی بر هیچ تعصی نبود، نسبت به زندگی اظهار تأسف کند.
- پرسید:
- آیا او قابه حال اینجا بوده؟
- او در آلدروی با خانواده دویتون زندگی می کرده، شایعه است که سر جیمز یک هفته پیش او را بیرون کرده.
- چرا؟
- فکر می کنم فهمیده بود که با همسرش رابطه دارد.
- سپس ترمیزی شدید کرد و تصادفی تکان دهنده روی داد.
- ملرز گفت:
- اینجا خطرناکترین تقاطع انگلستان است، با این حال ما در جاده اصلی بودیم و او می بایست برق می زد. فکر می کنم بیش از آنچه او به ما خسارت وارد کرده، ما به او خسارت وارد کرده باشیم.
- از اتومبیل بیرون پرید. راننده دیگر نیز از اتومبیل پیاده شد و به او پیوست. ساترس وقت، صحبت آنها را می شنید.
- غريبه می گفت:
- کاملاً تقصیر من بود، متأسفم، اما من زیاد این قسمت از کشور را نمی شناسم و هیچ تابلویی نبود که نشان دهد به جاده اصلی وارد می شوم.
- سرهنگ که آرام شده بود خیلی آهسته سخن می گفت. هردو روی اتومبیل مرد غريبه که راننده ای درحال بازدید از آن بود خم شدند، گفتگو کم کم خیلی فنی شد.
- غريبه گفت:
- متأسفم نیم ساعت وقت می گیرد، اما شما را معطل نمی کنم.
- خوشحالم که اتومبیل شما زیاد صدمه ندیده.

سرهنگ گفت:  
- درواقع ...

که صحبتش قطع شد، آقای ساترس ویت هیجانزده مثل برنده از اتومبیل پایین پرید و غریبه را به گرمی درآغوش کشید.  
با هیجان گفت:

- خودش است! صدایش راشناختم. چقدر عجیب. چقدر عجیب!  
سرهنگ ملرز گفت:

؟!

- ملرز ایشان آقای هارلی کوئین هستند. مطمئنم که اسم ایشان را زیاد از من شنیده‌ایم.  
به نظر نمی‌آمد سرهنگ ملرز به یاد داشته باشد، اما در حالی که آقای ساترس ویت شادمانه و شتاب‌زده حرف می‌زد مژدبانه وارد آن جمع شد.  
- خیلی وقت است تو را ندیده‌ام ... بگذار بیسم ...

دیگری به آرامی گفت:  
- از آن شب در زنگ‌ها و دلچک‌ها.

سرهنگ گفت:  
- زنگ‌ها و دلچک‌ها؟

آقای ساترس ویت توضیح داد:  
- اسم یک مهمانخانه است.

- چه اسم عجیبی برای یک مهمانخانه است.  
آقای کوئین گفت:

- یک مهمانخانه قدیمی است، یادتان هست، آن زمان‌ها زنگ‌ها و دلچک‌هایش از امروزه در انگلستان متداول بودند.  
ملرز با ابهام گفت:

- بله، همین طور است، بدون شک حق با شمامست.  
چشم‌هایش را باز و بسته کرد و برای یک لحظه به نظرش رسید، آقای کوئین لباس دلچک‌ها را پوشیده، اما این از تأثیر نور بود. نور چراغ جلوی

یک اتومبیل و نور چراغ قرمز پشت اتومبیلی دیگر سبب آن شده بود.  
آقای ساترس ویت ادامه داد:

- نمی توانیم تو را در جاده تنها بگذاریم، باید با ما بیایی، برای سه نفر  
جا به اندازه کافی هست، ملرز این طور نیست؟  
- اووه بلله.

اما صدای سرهنگ کمی تردید آمیز بود. گفت:  
- تنها مسأله کار ماست، نه ساترس ویت؟

آقای ساترس ویت بی حرکت ایستاد، نظرات و ایده‌ها به سوی او سرازیر  
شدند. او با هیجان سرش را تکان داد و فریاد زد:  
- نه، نه، باید بهتر می فهمیدم آقای کوئین، این اتفاقی بود، ملاقات ما  
در تقاطع جاده تصادفی بود.

سرهنگ ملرز با تعجب به دوستش خیره شده بود. آقای ساترس ویت  
بازوی او را گرفت:

- بیادت هست چه گفتم درمورد دولستان درک کاپل!<sup>۱</sup> انگیزه  
خودکشی او را که هیچ کس نمی توانست حدمن بزنند؟ آقای کوئین بود که  
توانست آن مسأله و مسائل بسیار دیگری را حل کند. او به شما چیزهایی  
را نشان می دهد که همیشه آن جا هستند، اما هرگز شما آنها را ندیده اید، او  
شگفت انگیز است.

آقای کوئین لبخندزنان گفت:

- ساترس ویت عزیز من، مرا شرمنده می کنی، تا جایی که به یاد دارم  
تو پی به این مسائل بردی، نه من.

آقای ساترس ویت با اطمینان فراوان گفت:

- پی بردن به آنها به خاطر وجود تو بود.  
سرهنگ ملرز درحالی که گلویش را با ناراحتی صاف می کرد گفت:  
- خوب، باید وقت را بیش از این تلف کرد. باید سوار شویم.

و خود روی صندلی راننده نشست و از این که ذوق و شوق آقای ساترس ویت او را وادار به پذیرفتن غریبه‌ای کرده بود زیاد خوشنود نبود، اما اعتراض صریحی نکرد و فقط می‌خواست که هرچه زودتر به آندرولی بررسد.

آقای ساترس ویت از آقای کوئین خواست تا جلو بنشیند و خودش روی صندلی عقب اتومبیل نشست. اتومبیل اتاقدار بود و سه نفر را بدون فشار زیاد در خود جای داد.

سرهنگ درحالی که سعی داشت خوش‌برخورد باشد گفت:

- پس شما آقای کوئین به جرم علاقه‌مند هستید؟

- نه، نه دقیقاً به جرم.

- پس، چه؟

آقای کوئین لبخندی زد و گفت:

- باید از آقای ساترس ویت پرسید، او تماشاگر بسیار تیز هوشی است. ساترس ویت به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم، شاید اشتباه کنم، اما فکر می‌کنم آقای کوئین به عشق علاقه‌مند باشند.

درحالی که کلمه عشق را به زبان می‌آورد سرخ شد چون این کلمه‌ای نیست که یک انگلیسی بدون منظور خاصی آن را به زبان آورد. آقای ساترس ویت پوزش خواهانه نگاه کرد.

سرهنگ حیرت‌زده و آرام گفت:

- خدای من!

او عمیقاً نشان می‌داد که دوست خیلی عجیب آقای ساترس ویت است. زیر چشمی به او نگاهی انداخت. او جوانی خوب و کاملاً عادی به نظر می‌رسید تا حدودی سبزه، اما ابدآ خارجی نمی‌نمود. ساترس ویت گفت:

- و حالا من باید همه چیز را در مورد این قضیه برای تو تعریف کنم. درحالی که آن‌جا در تاریکی نشسته بود و در دل شب به طرز

سکرآوری احساس قدرت می‌کرد. چه اهمیتی داشت اگر او تنها ناظری به زندگی بود؟ او کلمات را تحت کنترل داشت، صاحب آنها بود، می‌توانست آنها را به صورت الگویی درآورد، الگویی عجیب از رنسانس مرکب از زیبایی لورا دویتون، با بازوan سفید و موهای قرمزش و شخصیت مرموز و تیره پاول دلانگوآکه از نظر زن‌ها جذاب بود.

آنها را در آلدروی که از زمان هنری هفتمن و به قول بعضی‌ها خیلی پیشتر از آن هنوز پاپرچا بود تصور کرد. آلدروی با درخت سرخدار هرس شده‌اش و انبار غله قدیمی اش و آبگیرش، جایی که راسوها ماهیان خود را شکار می‌کردند از اصل و ریشه انگلیسی بود.

در چند حرکت ماهرانه سر جیمز را این‌گونه توصیف کرد:

- عضوی از خانواده دویتون که فرزند واقعی دوویتونز<sup>۱</sup> بود که سالها پیش، از این زمین پول زیادی به دست آورده و آن را در صندوق‌های پول خود حفظ کرده بود به طوری که اگر هر کس دیگری هم که دچار بدبهختی می‌شد صاحب آلدروی هرگز نیاز نداشت.

سرانجام آقای ساترس ویت دست کشید، یقیناً او از ابتدا به همفکری شنوندگانش اطمینان داشت، حالا منتظر سایش بود و آنها او را ستودند:

- آقای ساترس ویت تو یک هنرمند واقعی هستی.

ساترس ویت بیچاره ناگهان شکسته نفسی کرد:

- من... من سعی خودم را می‌کنم.

آنها چند لحظه پیش از دروازه خانه گذشتند، حالا اتومبیل مقابل در ورودی توقف کرده بود. و افسر پلیس با عجله از پله‌ها پایین آمد تا آنها را ملاقات کند.

- عصر بخیر قربان، بازرس کورتیس در کتابخانه هستند.

- بسیار خوب.

ملرز درحالی که آن دو نفر دیگر به دنبالش بودند از پله‌ها بالا رفت.

در حالی که از میان سالن عظیم ساختمان رد می شدند، پیشخدمت مسني با نگرانی ظاهر شد. ملرز به او اشاره کرد.

- عصر بخیر مایلز<sup>۱</sup>، تأسف آور است.

پیشخدمت با صدای لرزان گفت:

- واقعاً همین طور است، قربان اصلاً نمی توانم باور کنم کسی ارباب مرا از پای درآورده باشد.

ملرز درحالی که صحبت او را قطع می کرد گفت:

- بله، بله، حتماً با تو صحبت خواهم کرد.

و به داخل کتابخانه رفت. بازرسی تنومند و سریاز منش با احترام به او سلام کرد.

- قربان، چه کار کثیفی، من دست به چیزی نزدم، روی آلت قتل اثر انگشت نیست، هر کسی که این کار را کرده کارش را خوب بلد بوده.

آقای ساترس ویت به پیکری که روی میز تحریر بزرگی خم شده بود نگاه کرد و به سرعت نگاهش را از آن گرفت. از پشت سر ضریبه‌ای کشته به او وارد کرده بودند که جسم‌جممه را له کرده بود. منظره بدی بود، آلت قتل که مجسمه‌ای برزی بود و حدود دو پالنده داشت و تقریباً همه جای آن خونین و نمناک بود روی زمین افتاده بود. آقای ساترس ویت با دقیق روحی آن خم شد.

به نرمی گفت:

- مجسمه و نتوس است، پس با مجسمه و نتوس با او حمله کرده‌اند. او موضوعی برای تفکر خیال‌انگیز یافته بود.

بازرس گفت:

- پنجره‌ها همه بسته و از داخل قفل بودند.

و بعد مکثی پر معنی کرد.

رئیس پلیس با نارضایتی گفت:

- کار یک نفر از داخل ساختمان بوده ... خوب، خواهیم دید.  
مقتول لباس گلف پوشیده بود و یک ساک گلف به هم ریخته روی  
نیمکت بزرگ چرمی افتاده بود. بازرس که متوجه نگاه رئیس پلیس شده  
بود، توضیح داد:

- تازه از زمین گلف برگشته بوده، ساعت پنج و ربع پیشخدمت برای او  
چای آورده، بعد آزنگ زده تا نوکر ش برای او یک جفت کفش راحتی  
بیاورد. تا جایی که می‌توانیم بگوییم، نوکر آخرین کسی بوده که او را زنده  
دیده.

ملرز سر خود را تکان داد و توجه اش را باز دیگر به میز تحریر معطوف  
کرد.

بسیاری از تزئینات، واژگون و شکسته شده بودند. در بین آنها چیزی که  
بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد یک ساعت سیاه بزرگ میناکاری شده  
بود که درست وسط میز به پهلو افتاده بود.

بازرس گلولیش را صاف کرد:

- قربان، این همان چیزی است که به آن خوش‌شانسی می‌گوییم.  
همان طور که می‌بینید ساعت از کار افتاده درست سر ساعت ۵/۶. این  
ساعت "خیلی راحت" زمان وقوع جنایت را به ما نشان می‌دهد.

- سرهنگ به ساعت خیره شده بود. گفت:

- همان طور که گفته‌ید "خیلی راحت" زمان وقوع جنایت را نشان  
می‌دهد.

و سپس مکثی کرد و بعد افزود:

- لعنتی! من از این وضع بیزارم، بازرس.

سپس به طوف آن دو مرد دیگر برگشت و نگاهی تصرع‌آمیز به آقای  
کوئین کرد.  
او گفت:

- لعنتی! همه چیز خیلی مرتب است، منظورم را می‌فهمید، این  
اتفاقات شمشه این گونه نیستند.

آقای کوئین زمزمه کنان گفت:

- منظور شما این است که ساعت به این صورت نمی‌افتد؟

ملرز لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد به طرف ساعت که ظاهری شکوهمند و اثرگذار داشت، رفت. سرهنگ ملرز خیلی بادقت دوباره آن را روی پایه‌های خود قرارداد، ضربه شدیدی به میز وارد آورد، ساعت تکان خورد، اما نیافتاد. ملرز باز این عمل را تکرار کرد و بعد ساعت خیلی آرام و با تأثی به پشت افتاد. ملرز با تندی گفت:

- چه ساعتی این حادثه کشف شد؟

- قربان، حدود ساعت هفت.

- چه کسی آن را کشف کرد؟

- پیشخدمت.

رئیس پلیس گفت:

- بروید و او را بیاورید، می‌خواهم همین الان او را ببینم. راستی خانم دویتون کجاست؟

- قربان دراز کشیده‌اند. مستخدمه می‌گوید ایشان از این حادثه از ربا درآمده‌اند و نمی‌توانند کسی را ببینند.

ملرز با سر اشاره کرد و بازرس کورتیس به دنبال پیشخدمت رفت. آقای کوئین متفرگانه به بخاری دیواری نگاه می‌کرد و آقای ساترس ویت لحظه‌ای به کنده‌های هیزم که درحال سوختن بود نگریست و بعد چیزی شفاف درین آنها به چشم خورد، خم شد، قطمه کوچکی از شیشه قوس دار نقره‌ای رنگ را برداشت.

- قربان، با من کار داشتید؟

این پیشخدمت بود که هنوز لرزان و مردد بود. آقای ساترس ویت تکه شیشه را به داخل جیب جلیقه‌اش انداخت و برگشت.

پیشخدمت پیر هر آستانه در ایستاده بود.

رئیس پلیس بالحنی محبت آمیز گفت:

- بنشین، تو می‌لرزی، فکر می‌کنم از این حادثه شوکه شده‌ای.

- بله قربان واقعاً همین طور است.

- خوب، تو را زیاد معطل نمی کنم. فکر می کنم اربابت دقیقاً ساعت ۵ به اتاق آمد؟

- بله قربان، او دستور داد چای را به این جا بیاورم، وقتی آمدم تا فنجان چای را ببرم، گفت که جینینگز<sup>۱</sup> را پیش او بفرستم. قربان جینینگز نوکر اوست.

- چه ساعتی بود؟

- قربان حدود شش و ده دقیقه.

- بسیار خوب.

- من پیغام را به جینینگز رساندم و دیگر به این اتاق نیامدم تا ساعت هفت که می خواستم پنجره ها را بیندم و پرده ها را بکشم که دیدم ... ملرز صحبت او را قطع کرد:

- بله، بله، لازم نیست ادامه دهی. به جسد یا چیزی که دست نزدی، نه؟

- اوه! نه قربان! من با عجله به طرف تلفن رفتم تا به پلیس اطلاع دهم.

- و بعد؟

- به جین، مستخدمه خانم، گفتم تا این حادثه را به اطلاع خانم برسانند.

- شما خانم را امروز عصر دیدید؟

سرهنگ ملرز خیلی اتفاقی این سؤال را طرح کرد، اما گوش های تیز آقای ساترس ویت اضطراب را در ورای آن احساس کرد.

- قربان با ایشان صحبت نکردم، خانم از زمان حادثه تا حالا در اتاق خود مانده اند.

- آیا او را قبل از آن دیدی؟

سؤال خیلی سریع مطرح شد و همه در اتاق متوجه درنگ و پاسخ پیشخدمت شدند.

- من ... من فقط یک لحظه، زمانی که از پله‌ها پایین می‌آمدند، ایشان را دیدم، قربان.

- به این اتفاق آمد؟

نفس آقای ساترس ویت بند آمده بود.

- قربان، فکر می‌کنم به این اتفاق آمدند.

- چه ساعتی؟

شاید صدای زنگ ساعت را شنیده باشد، آقای ساترس ویت نگران بود که آیا پیرمرد می‌داند جوابش به چه چیز بستگی دارد؟

- قربان، ساعت دقیقاً شش و نیم بود.

سرهنگ ملرز نفس عمیقی کشید:

- کافی است، متذکرم، لطفاً جینینگر، نوکر آقا را پیش من بفرست.

جینینگر خیلی سریع آمد. مردی با صورتی کشیده و رفتاری گربه‌وار، چیزی موزیانه و اسرارآمیز در او بود. آقای ساترس ویت اندیشید:

- او مردی است که اگر مطمئن باشد که کسی مطلع نمی‌شود، می‌تواند به آسانی ارباب خود را به قتل رساند.

مشتاقانه به پاسخ‌هایی که او به سوالات ملرز می‌داد گوش کردند، اما داستان او بسیار ساده به نظر می‌رسید. کفش‌های چرمی و نرم اربابش را برای او آورده بود و کفش‌های خشن و سنگین او را برد بود.

- پس از آن چه کردی؟

- قربان به اتفاق مستخدمین برگشت.

- چه ساعتی اربابت را ترک کردی؟

- قربان، باید دقیقاً شش و ربع بوده باشد.

- ساعت شش و نیم کجا بودی؟

- در اتفاق مستخدمین، قربان.

سرهنگ ملرز با اشاره سر او را مرخص کرد و نگاهی پرسشگر به کورتیس کرد.

- کاملاً راست می‌گوید قربان، من تحقیق کردم، از ساعت شش و

بیست دقیقه تا ساعت هفت در اتاق مستخدمین بوده.

رئیس پلیس کمی متأثر گفت:

- پس او بی‌گناه است و علاوه بر آن انگیزه‌ای نیز وجود ندارد.

آنها به یکدیگر غربابانه نگاه کردند.

کسی در زد.

سرهنگ گفت:

- باید تو.

مستخدمه خانم با ظاهری وحشت‌زده وارد شد.

- لطفاً بفرمایید، خانم باخبر شده‌اند که سرهنگ ملرز این‌جا هستند و

می‌خواهند ایشان را بینند.

ملرز گفت:

- مطمئناً، فوراً می‌آیم، لطفاً راه را به من نشان دهید.

اما دستی دخترک را کنار زد و چهره‌ای کاملاً متفاوت در آستانه در ظاهر

شد. لورا دویتون مثل یک روح بود.

لباس چسبان قرون وسطایی زربافت آبی ببرنگی پوشیده بود. موهای

طلای اشن را از وسط فرق باز کرده بود و روی گوش‌هایش عبور داده بود،

باتوجه به این واقعیت که او سبکی مخصوص به خود داشت، پشت سرش

باشه بود. او هرگز موهایش را کوتاه نکرده بود. بازوانش برهنه بود.

دستش را به چارچوب در گرفته بود تا خود را استوار نگه دارد و

دست دیگر ش درحالی که کتابی را نگه داشته بود کنارش آویزان بود.

آقای ساترس ویت اندیشید:

- او مانند تصویر حضرت مریم در یک تابلوی نقاشی ایتالیایی قدیمی

است.

در حالی که تلوتلو می‌خورد همان‌جا ایستاد. سرهنگ ملرز به طرف او

دوید.

- آمدۀ ام که به شما بگویم ... بگویم که ...

صدایش بم و قوی بود. آقای ساترس ویت چنان از نمایشی بودن

صحنه از خود بی خود شده بود که واقعیت آن را فراموش کرده بود. ملرز در حالی که او را گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کند گفت:

- خواهش می کنم خانم دویتون ...

او را از میان حال عبور داد و به آتاق کوچکی برد که دیوارهایش را ابریشم کمرنگی پوشانده بود. کوئین و ساترس ویت به دنبال آنها بودند. خانم دویتون خود را روی نیمکتی پایه کوتاه انداخت، سرش را روی متکای خانگی خاکی رنگ گذاشت و چشمانتش را بست. هرمه او را می نگریستند. ناگهان چشمانتش را باز کرد و نشست و خیلی آرام شروع به صحبت کرد. گفت:

- من او را کشتم، آمده‌ام که این را به شما بگویم. من او را کشتم! سکوتی رنج آور حکم‌فرمای برد. قلب آقای ساترس ویت لحظه‌ای از حرکت بازیستاد.

ملرز گفت:

- خانم دویتون، شوک بزرگی به شما وارد شده، شما ضعیف شده‌اید. فکر نمی کنم متوجه باشید چه می گویید.

حالا او درحالی که هنوز وقت دارد کنار می کشد.

- کاملاً می دانم چه می گوییم، من بودم که به او تیراندازی کردم. دو نفر از آنها نفس نفس می زدند و دیگری هیچ صدایی نکرد. لورا دویتون بیشتر به جلو خم شد.

- شما متوجه نمی شوید؟ پایین آمدم و به او شلیک کردم، اعتراف می کنم که این کار را کرده‌ام.

کتابی که در دست داشت به زمین افتاد، لای آن یک تیغ کاغذبری بود، چیزی خنجر گونه با دسته‌ای جواهرنشان. آقای ساترس ویت بی اراده آن را از زمین برداشت و روی میز گذاشت. در آن حال اندیشید:

- وسیله‌ای خطرناک است. می توان با این وسیله آدمی را کشت.

لورا دویتون با بی صبری گفت:

- خوب شما چه می خواهید بکنید؟ مرا دستگیر می کنید؟ مرا

می برد؟

سرهنج ملرز با دشواری گفت:

- خانم دویتون آنچه به ما گفتید خیلی جدی است. باید از شما بخواهم که به اتفاقتان بروید تا... تازمانی که من ترتیبات لازمه را بدهم.  
خانم دویتون سر خود را تکان داد و ایستاد. حالا او کاملاً آرام و خونسرد بود.

هنگامی که به طرف در می رفت، آقای کوئین پرسید:

- خانم دویتون با هفت تیر چه کردید؟

لرزه‌ای از تردید بر چهره او ظاهر شد:

- من ... من آن را روی زمین انداختم. نه، فکر می کنم از پنجه بیرون  
انداختم، اوها نمی توانم به یاد آورم. چه اهمیتی دارد؟ نمی دانستم چه  
می کنم، اهمیتی ندارد، نه؟

آقای کوئین گفت:

- نه، فکر نمی کنم اهمیتی داشته باشد.

او حیرت زده با سایه‌ای از وحشت و هراس به آقای کوئین نگریست،  
سپس رویش را برگرداند و متکبرانه از اتاق خارج شد. آقای ساترس ویت  
به دنبال او دوید، احساس کرد هر لحظه ممکن است خانم دویتون از حال  
برود، اما او تا نیمه‌های پلکان رفته بود و اثری از ضعف نشان نداده بود.  
مستخدمه وحشت زده پای پله‌ها ایستاده بود، آقای ساترس ویت مقتدرانه  
به او گفت:

- از خانم خوب مراقبت کن.

- چشم قربان.

و بعد آمده شد تا از پله‌ها به دنبال زن آبی پوش بالا رود، اما گفت:

- او، لطفاً قربان، آنها به او شک ندارند، این طور نیست؟

- به چه کسی؟

- به جینینگز قربان، او آزارش حتی به یک مردچه هم نمی رسد.

- جینینگز؟ نه، البته که نه، برو و مواظب خانم باش.

- چشم، قربان.

دخترک سریع از پله‌ها بالا دوید و آقای ساترس ویت به اتاق بازگشت.  
سرهنگ ملرز باغم و اندوه گفت:

- خسته شده‌ام، در این مورد چیزی بیش از آن‌چه مشهود است وجود دارد. این ... این مثل آن کارهای احمقانه لعنتی است که فهرمان‌های زن در داستان‌ها می‌کنند.

آقای ساترس ویت در تأیید او گفت:

- غیرواقعی است ... مثل نمایشی بر روی صحنه بود.

آقای کوئین سرش را تکان داد:

- بله، شما نمایش را تحسین می‌کنید، این طور نیست؟ شما کسی هستید که هر وقت بازی خوبی را بینید آن را نمایش می‌کنید.

آقای ساترس ویت نگاهی ناخوشایند به او کرد.

در سکوتی که پس از آن بود صدایی از دور به گوش رسید.

سرهنگ ملرز گفت:

- صدای شلیک گلوله بود. فکر من کنم یکی از نگهبانان بوده باشد، احتمالاً آن چیزی است که خانم دویتون شنیده شاید پایین رفته تا بیند.

جلو نرفته و دست به جسد نزد، فوراً به این نتیجه رسیده که ...

- آقای دلانگوآ قربان.

صدای پیشخدمت بود که پوزش خواهانه در آستانه در ایستاده بود.

ملرز گفت:

-! موضوع چیست؟

- قربان آقای دلانگوآ اینجا هستند و می‌خواهند در صورت امکان با شما صحبت کنند.

سرهنگ ملرز به صندلی تکیه داد و اندوه‌ناک گفت:

- بگویید باید تو.

یک لحظه بعد پاول دلانگوآ در آستانه در بود. همان‌طور که سرهنگ ملرز به آن اشاره کرده بود در او چیزی غیر انگلیسی وجود داشت،

آراستگی بی تکلف حرکاتش، چهره سبز و دلنشیش و چشم و ابروی به هم نزدیکش، حال و هوای رنسانس را در خاطر زنده می کرد. او و لورا دویتون یک احساس را القاء می کردند.

دلانگو آگفت:

- عصر بخیر آقایان.

و بعد کرنشی نمایش گونه کرد.

سرهنگ ملرز با تندی گفت:

- نمی دانم این جا چه کاری می توانید داشته باشید، اما اگر ربطی به موضوع ندارد ...

دلانگو آگفت او را با خنده قطع کرد و گفت:

- بر عکس، خیلی هم به آن ربط دارد.

- منظورتان چیست؟

دلانگو آبه آرامی گفت:

- منظورم این است که آمدہام تا به خاطر قتل سرجیمز دویتون خود را تسليم کنم.

ملرز موقرانه گفت:

- می دانید چه می گویید؟

- کاملاً.

چشمان مرد جوان به میز دوخته شد.

- نمی فهمم ...

- چرا من خود را تسليم می کنم؟ اسمش را نداشت یا هر چیز دیگری که دوست دارید بگذارید. من به او خنجر زدم، همین. شما حتماً از این بابت مطمئن هستید.

و به میز اشاره کرد.

- می بینم که اسلحه را به دست آورده اید، وسیله ای بسیار کوچک و آسان. متأسفانه خانم دویتون آن را لای کتابی جا گذاشت و من آن را ربودم.

سرهنگ ملرز گفت:

- یک لحظه صبر کنید.

و در حالی که خنجر را نشان می داد گفت:

- درست فهمیدم، شما می خواهید بگویید که با این وسیله به سر جیمز خنجر زدید؟

- دقیقاً از پنجه وارد شدم. پشت او به من بود. کار بسیار ساده‌ای بود و بعد از همان راه برگشتم.

- از پنجه؟

- البته، از پنجه.

- چه ساعتی؟

دلانگوآ آشفته شد:

- بگذارید ببینم ... داشتم با نگهبان صحبت می کردم ... ساعت شش و ربع بود. صدای ناقوس کلیسا را شنیدم. خوب، باید حدود شش و نیم بوده باشد.

لبخندی خشک بیر لبان سرهنگ نشد.

- بسیار خوب، ساعت شش و نیم بود، شاید قبل از شنیده باشید؟ اما این یک قتل خاص است!

- چرا؟

- چون تا حالا خیلی ها به آن اعتراف کرده‌اند.

صدای تند دم فرو بردن او شنیده می شد.

او بالحنی که بیهوده سعی داشت تا استوار جلوه کند پرسید:

- چه کسی به آن اعتراف کرده؟

- خانم دویتون.

دلانگوآ سرش را به عقب کشید و با حالتی نسبتاً اجباری خنده‌ای سر داد:

- او در آستانه هیجان بود. اگر به جای شما بودم به آن‌چه او می گفت

توجه نمی کردم.

ملرز گفت:

- فکر نمی‌کنم توجهی به حرف‌های او بکنم، اما چز عجیب دیگری درمورد این قتل وجود دارد.

- چه چیزی؟

- خوب، خانم دویتون اعتراف کرده که به سوی سرجیمز تیراندازی کرده و شما اعتراف می‌کنید که او را با خنجر کشته‌اید. اما خوش‌شانسی هردوی شما، او نه با گلوله کشته شده و نه با خنجر. بلکه جمجمه‌ او خرد شده.

دلانگوآ فریاد کشید:

- خدای من! اما امکان ندارد یک زن بتواند چنین کاری کند ... صحبتش را قطع کرد و لبش را گازگرفت. ملرز بالبخندی محو به او اشاره کرد و گفت:

- در کتاب‌ها خوانده بودم، اما هرگز ندیده بودم.

- چه چیزی را؟

- زوجی جوان و احمق خود را متهم می‌کردند، چون فکر می‌کردند دیگری آن کار را کرده، حالا ما باید از ابتدا شروع کنیم.

آفای ساترس ویت فریاد زد:

- نوکر، دخترک همین حالا ... اصلًاً توجهی به آن نکرم، و بعد درحالی که سعی داشت تا ارتباطی بیابد سکوت کرد.

- دخترک از این که به نوکر مشکوک باشیم نگران بود، باید انگیزه‌ای باشد که دخترک می‌داند، اما ما نمی‌دانیم. سرهنگ ملرز اخم کرد و بعد زنگ را به صدا درآورد. وقتی جواب زنگ را دادند، گفت:

- لطفاً از خانم دویتون بخواهید که اگر حالشان خوب است مجدداً پایین بیایند.

آنها در سکوت منتظر ماندند تا او آمد. وقتی چشمش به دلانگوآ افتاد، یکه خورد او دمتش را دراز کرد تا مانع از افتادنش شود. سرهنگ ملرز با عجله به طرف او رفت.

- خانم دویتون، همه چیز رویه راه است، لطفاً مضطرب نباشد.

- نمی فهمم، آقای دلانگوآ اینجا چکار می کند؟  
دلانگوآ به او نزدیک شد و گفت:

- لورا ... لورا ... چرا این کار را کردی؟

- چرا این کار را کردم؟

- من دانم که به خاطر من بود ... چون فکر کردی که ... با این وجود فکر  
من کنم این کار طبیعی است، اما، اوه! عزیزم!  
سرهنگ ملرز گلویش را صاف کرد، او مردی بود که احساسات را دوست  
نمی داشت و از هر آنچه به یک صحنه احساسی مربوط می شد وحشت  
داشت.

- خانم دویتون، اگر اجراه بفرمایید باید بگویم که هردوی شما  
خوش شانسی آورده اید. آقای دلانگوآ آمده اند تا به نوبه خود به قتل  
"اعتراف" کنند ... اوه، اما او این کار را نکرده! آنچه ما می خواهیم بدانیم  
تنها حقیقت است. نه شک و تردید. پیشخدمت سی گوید شما ساعت  
شش و نیم به کتابخانه رفیت، این طور است؟

لورا به دلانگوآ آنگریت و دلانگوآ با سر به او اشاره کرد:

- لورا، حقیقت را بگو. حقیقتی را که همگی می خواهیم بدانیم.  
خانم دویتون آهی کشید و گفت:

- به شما خواهم گفت.

او روی صندلی ای که آقای ساترس ویت با عجله به طرف او کشیده بود  
نشست.

- پایین آمدم، در کتابخانه را باز کردم و دیدم ...  
حرفش را قطع کرد. آقای ساترس ویت به طرف جلو خم شد و با دلگرمی  
دست او را نوازش کرد و بعد گفت:

- بله، چه دیدید؟

- دیدم شوهرم روی میز تحریر افتاده و سرش ... خون ... اوها  
دستش را جلوی صورتش گرفت. رئیس پلیس به طرف جلو خم شد:

- خانم دویتون مرا می بخشد، فکر کردید که آقای دلانگوآ بالگوله او را کشته؟

خانم دویتون با سر جواب مشتب داد:

- پاول مرا بیخش ... اما تو گفتی ... گفتی که ...  
دلانگوآ اندوهگین گفت:

- گفتم که او را روزی مثل یک سگ می کشم، یادم هست، آن روزی که فهمیدم چقدر با تو بدرفتاری می کند این را گفتم.  
رئیس پلیس به این مسئله دقت کرد.

- خانم دویتون، حالا دارم می فهمم، بعد شما دویاره به طبقه بالا رفید و ...! ... چیزی نگفتید. ما باید دلیل شما را بدانیم. به جسد دست نزدید یا به سیز تحریر نزدیک نشیدید؟

خانم دویتون لرزید:

- نه، نه. من از اتاق بیرون دویدم.

- می فهمم، ساعت دقیقاً چند بود؟ می دانید؟

- گفتی به اتاق خوابم برگشتمن ساعت دقیقاً شش و نیم بود.

- پس در ساعت ... بگوییم شش و بیست و پنج دقیقه سر جیمز قبل از مرده بود.

رئیس پلیس به دیگران نگاه کرد و گفت:

- آن ساعت ... ساختنگی بوده؟ ما به آن مشکوک بودیم. کاری آسان تر از جابه جایی عقربه های ساعت به اندازه دلخواه نیست، اما آنها در به پهلو قرار دادن آن به آن وضع اشتباه کرده اند. خوب، به نظر می رسد باید مسئله را به پیشخدمت و نوکر محدود کنیم، اما باور نمی کنم کار پیشخدمت باشد، خانم دویتون، بگویید آیا این مرد، جینینگز خصوصی با همسر شما داشته؟

لورانگاهش را از دستانش برگرفت و گفت:

- نه دقیقاً خصوصی، اما ... خوب جیمز امروز صبح به من گفت که او را اخراج کرده، گویا دله دزدی می کرده.

- آها! حالا داریم به جایی می‌رسیم. جنینگر بدون گواهی اخراج می‌شده، این برای او مسئله بسیار مهمی است.  
لورا دویتون گفت:

- شما چیزی درباره ساعت گفتید؟

- مطالبی وجود دارد ... اگر بخواهید وقت را تعیین کنید ... جیمز مطمئناً ساعت گلفش را با خود داشته. این امکان وجود دارد که وقتی جیمز روی سیز می‌افتد ساعتش نیز خرد شود؟  
سرهنگ به آرامی گفت:

- این هم فکری است، اما، متأسفم کورتیس!

با زرس با سر اشاره مختصر و سریعی کرد و اتاق را ترک گفت و یک دقیقه بعد بازگشت، دز کف دستش یک ساعت نقره‌ای مثل توپ گلف داشت، از آن ساعت‌هایی که بازیکنان گلف می‌خرند تا آن را در جیب خود راحت با توپ‌های دیگر حمل کنند.

- بفرمایید، قربان، اما شک دارم که صحیح باشد. این ساعت‌ها خیلی محکم هستند.

سرهنگ آن را از او گرفت و به گوش خود چسباند:

- به نظر می‌رسد خوابیده باشد.

با انگشت شست به آن فشاری داد و در ساعت باز شد. شیشه داخل آن خرد شده بود. با خوشحالی گفت:

- آه!

عقربه‌ها دقیقاً ساعت شش و ربع را نشان می‌دادند.

\* \* \*

آقای کوئین گفت:

- سرهنگ ملرز شراب بسیار خوبی است.

ساعت نه و ربع بود و هر سه مرد تازه شام به تأخیر افتاده خود را در منزل سرهنگ ملرز تمام کرده بودند و آقای ساترس ویت به طور خاصی

شادمان بود.

با دهان بسته خندهید و گفت:

- حق با من بود، آقای کوئین تو نمی‌توانی آن را انکار کنی. امشب ناگهان ظاهر شدی تا دو جوان مضحک را که هر دو سعی داشتند خود را تسليم کنند نجات دهی.

آقای کوئین گفت:

من آنها را نجات دادم؟ مطمئناً نه، من اصلاً کاری نکردم.

آقای ساترس ویت تأیید کنان گفت:

- آن گونه که در آخر پیش آمد، اصلاً لازم نبود، اما شاید لازم می‌بود. می‌دانی مشکوک بود. هرگز لحظه‌ای را که خانم دویتون گفت: "من او را کشتم." فراموش نمی‌کنم. هرگز روی صحنه همچنین حرکت نمایشی ای

نديده بودم.

آقای کوئین گفت:

- با تو موافقم.

سرهنگ اظهار داشت:

- کسی باور نمی‌کند چنین چیزی خارج از داستان‌های رمان اتفاق بیافتد، شاید برای بیستمین بار در آن شب. آقای کوئین گفت:

«بله؟

سرهنگ به او خیره شد:

- لعنت بر آن، این اتفاق امشب افتاده.

آقای ساترس ویت در حالی که تکیه داده بود و شراب خود را می‌نوشید پادرمیانی کرد:

- اهمیت ندهید، خانم دویتون باشکوه بود، کاملاً باشکوه، اما مرتكب خطایی شد. او نباید به این نتیجه می‌رسید که همسرش با گلوله به قتل رسیده است. به همان ترتیب دلانگوآ احمد بود که تصور کرد او را با خنجر کشته‌اند. فقط به خاطر این که خنجر را روی میز جلوی ما دید. این یک تصادف محض بود که خانم دویتون آن را با خود پایین آورده بود.

آقای کوئین پرسید:

- تصادف بود؟

آقای ساترس ویت ادامه داد:

- حالا اگر آنها فقط بگویند که سرجیمز را کشته‌اند بدون آن که چگونگی آن را توضیح دهند، چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟

آقای کوئین بالبخندی غیرعادی گفت:

- ممکن است حرفشان را باور کنند.

سرهنگ گفت:

- کل جریان دقیقاً مثل یک داستان رمان است.

آقای کوئین گفت:

- به عقیده من آنها این ایده را از داستان‌ها گرفته‌اند.

آقای ساترس ویت در تأیید گفت:

- احتمالاً، چیزهایی که آدمی می‌خواند به طریقی عجیب به او برمنی گردد.

و به آقای کوئین نگاه کرد و ادامه داد:

- البته، ساعت از ابتدا مشکوک به نظر آمد، نباید فراموش کرد که چقدر آسان می‌توان عقرهای ساعت را به جلو یا عقب کشید.

آقای کوئین سر خود را تکان داد و کلمات را تکرار کرد:

- به جلو.

کمی مکث کرد:

- یا به عقب.

چیزی دلگرم کننده در صدایش بود. چشمان سیاه و درخشانش روی آقای ساترس ویت ثابت ماند. آقای ساترس ویت گفت:

- می‌دانیم که عقرهای ساعت به جلو کشیده شده‌اند.

آقای کوئین پرسید:

- واقعاً این طور است؟

آقای ساترس ویت به او خیره شد و به آرامی گفت:

- منظورت این است که ساعت مچی به عقب کشیده شده؟ اما این بی معنی است، غیر ممکن است.
- آقای کوئین زمزمه کنان گفت:
- غیر ممکن نیست.
- خوب مصحح است. این کار به نفع چه کسی بوده؟
- فکر من کنم تنها به نفع کسی که شاهدی در آن زمان داشته.
- سرهنگ فریاد زد:
- خدای من! این درست زمانی است که دلانگوآی جوان گفت که با نگهبان صحبت می کرده است.
- آقای ساترس ویت گفت:
- او به ما با جالتن مخصوص این را گفت.
- به یکدیگر نگاه کردند، احسان بدی داشتند گویی زمین زیر پایشان سست شد. کلمات می چرخیدند و به چهره های غیر متظره و تازه تبدیل می شد. و در میان این صحنه، چهره خندان و سبزه آقای کوئین ظاهر شد.
- ملرز شروع به صحبت کرد:
- اما در این مورد... در این مورد...
- آقای ساترس ویت تیز هوش جمله او را تمام کرد:
- همه چیز فرق می کند. نقشه ای درست همان گونه، اما نقشه ای علیه نوکر، او، اما نمی تواند این گونه باشد! غیر ممکن است. چرا هر کدام آنها خود را متمهم به ارتکاب جرم می کنند.
- آقای کوئین گفت:
- بله، تا حالا شما به آنها مظنون بودید، این طور نیست؟
- صدایش ملایم و آرامش بخش بود.
- شما سرهنگ، گفتد درست مثل کتابها. آنها این ایده را از کتابها گرفته اند، درست کاری است که قهرمانان بی گناه می کنند. البته این شما را وامی دارد که آنها را بی گناه بدانید، نیرویی پشت آنهاست. آقای ساترس ویت می گوید دوست مثل بازی روی صحنه بود. هردو درست می گویید،

غیرواقعی بود، شما مرتب این را بدون آن که بدانید چه می‌گویید تکرار می‌کنید. آنها قصه مرجه‌تری از آن‌چه که می‌خواستند باور شود، ساز کردن.

آقای ساترس ویت و سرهنگ با درماندگی به او می‌نگریستند.

آقای ساترس ویت به آرامی گفت:

- زیرکانه است، فوق العاده زیرکانه است، من چیز دیگری تصور می‌کرم، پیشخدمت گفت که ساعت هفت رفته تا پنجره‌ها را بیندد. پس او انتظار داشته که پنجره‌ها باز باشند.

آقای کوئین گفت:

- این راهی است که دلانگو آز آن وارد شده است. سرجیمز را بایک ضربه گشته و با خانم دویتون آن چه لازم بوده انجام داده. با نگاه آقای ساترس ویت را تشویق به تجسم صحنه کرد، او با تردید بسیار این کار را کرد.

- آنها ساعت را خرد کرده، به پهلو زوی میز گذاشتند. بله، آنها عقربه‌های ساعت مچی را تغییر داده، آن را خرد کرده‌اند و بعد دلانگو آز پنجره بیرون رفته و خانم دویتون پس از رفتن او آن را بسته است. اما چیزی هست که من نمی‌فهمم، چرا ساعت مچی آنها را نگران می‌ساخته؟ چرا فقط عقربه‌های ساعت روی میز را به عقب نبرده‌اند؟

آقای کوئین گفت:

- ساعت همیشه دم دست است.

- هرگز ممکن است از طریق وسیله‌ای نسبتاً شفاف مثل آن بینند.

- اما مطمئناً ساعت مچی بسیار دور از ذهن بوده، البته شانس آور دیم

که به فکر آن افتادیم.

آقای کوئین گفت:

- او نه، یادتان هست، خانم دویتون ما را به این فکر انداخت.

آقای ساترس ویت به او خیره شد.

آقای کوئین به آرامی گفت:

- می دانید، با این حال تنها کسی که احتمالاً به ساعت مچی توجهی نمی کرد او بود، نوکرها همیشه بهتر از دیگران می دانند که اربابشان در جیب خود چه چیزهایی دارند. اگر او ساعت روی میز را تغییر داده بود، ساعت مچی را نیز تغییر می داد. آن دو طبیعت بشری را درک نمی کنند، آنها مثل آقای ساترس ویت نیستند.

آقای ساترس ویت سر خود را تکان داد، و خاضعانه زمزمه کرد:

- اشتباہ کردم، فکر می کردم آمده ای تا آنها را نجات دهی.

آقای کوئین گفت:

- همین کار را کردم، اووه! اما آن دو نفر را نه، بلکه بقیه را نجات دادم. شاید متوجه مستخدمه خانم دویتون نشدی؟ او لباس زربافت آبی نبوشیده بود یا زلی نمایشی بازی نمی کرد، اما او دختری واقعاً زیباست و فکر می کنم که جنینگز را بسیار دوست دارد. فکر می کنم بین شماها، تو قادر خواهی بود مرد او را از به دار آویخته شدن نجات دهی.

سرهنگ ملرز گفت:

- اما ما مدرکی نداریم.

آقای کوئین لبخندی زد:

- اما آقای ساترس ویت دارد.

آقای ساترس ویت هیجان زده پرسید:

- من؟

و آقای کوئین ادامه داد:

- شما مدرکی دارید که نشان می دهد ساعت مچی آقای دویتون در جیش خرد نشده است، نمی توان ساعتی را بدون باز کردن در آن این گونه شکست، کافی است امتحان کنید و ببینید. یک نفر ساعت را از جیب درآورده، آن را باز کرده است و عقربه ها را به عقب کشیده، شیشه آن را خرد کرده، بعد در آن را بسته و سر جایش در جیب او گذاشته. آنها هرگز توجه نکرند که یک تکه شیشه گم شده است.

آقای ساترس ویت فریاد کشید:

- اوه.

و دستش را به درون جیب جلیقه‌اش برد و تکه‌ای شیشهٔ مورب را بیرون کشید.

حالا برای او لحظهٔ بزرگی بود.

آقای ساترس ویت قدر تمدنانه گفت:

- به این وسیله مردی را از مرگ نجات می‌دهم.

در کنار یک سگ

خانم مؤدب پشت میز اداره ثبت گلوبش را صاف کرد و به دقت به دختری که مقابلش نشسته بود نگریست:

- پس شما این کار را قبول نمی کنید؟ همین امروز صبح پیشنهاد شده، فکر می کنم جای بسیار خوبی در ایتالیا باشد، مردی است که به تازگی همسرش را از دست داده و پسرچه‌ای سه ساله دارد و با زن منی که مادرش و یا عمه‌اش است زندگی می کند.

جویس لمبرت<sup>۱</sup> سرش را به علامت نفی تکان داد و با صدایی خسته گفت:

- به دلایلی نمی توانم از انگلستان خارج شوم. نمی توانید کاری روزانه برایم پیدا کنید؟

صدایش کمی می لرزید، خیلی کم، چون خود را خوب کنترل می کرد. چشممان آبی پررنگش ملتسمانه به خانمی که مقابلش نشسته بود دوخته شده بود.

- خانم لمبرت، خیلی دشوار است. تنها پرستار روزانه‌ای که مورد نیاز است شرایط زیادی دارد، اما شما هیچ‌کدام از شرایط را ندارید. تقریباً صد مورد در دفترچه‌ام دارم.

و بعد مکثی کرد.

- شما کسی را در خانه دارید که نمی توانید ترکش کنید؟

جویس با سر جواب مثبت داد.

- یک بچه؟

- نه، نه یک بچه.

و بعد لبخندی زد.

- خوب، این یک بدشانسی است. البته من سعی خودم را خواهم کرد  
اما ...

مصاحبه به وضوح به آخر رسیده بود، جویس برخاست، لبانش را گاز گرفت تا اشکهایش جاری نشوند و از آن دفتر کهنه و پوسیده به داخل خیابان پرید.

او خود را به شدت ملامت می‌کرد:

- تو نباید، نباید یک احتمال احساساتی باشی، تو ترسو هستی، ترسو، از این که ترس و وحشت را به خود راه بدهی چیزی عاید نمی‌شود. هنوز اول صبح است و ممکن است اتفاقات زیادی بیفتد. در هر حال عمه مری برای دو هفته‌ای خوب است، پاشو، راه بیفت و فامیل پولدارت را منتظر نگذار.

از خیابان ادگارد<sup>۱</sup> گذشت، از پارک رد شد و بعد به خیابان ویکتوریا که پراز مغازه‌هایی بود که لباس ارتشی و نیروی دریایی می‌فروختند رفت، به طرف نیمکتی رفت و نشست و به ساعتش نگاهی انداخت، ساعت یک و ربع بود. پنج دقیقه بعد خانم میان‌سالی که بسته‌های زیادی در دستش بود پیش آمد.

- آه! جویس این جا هستی، متأسفم که چند دقیقه‌ای دیر کردم، سرویس غذاده‌های شان به خوبی اغذیه فروشی‌های دیگر نبودند. تو ناهار خورده‌ای؟

جویس لحظه‌ای تردید کرد و بعد به آرامی گفت:  
- بله، متشرکم.

عمه مری درحالی که جای خود را با بسته‌هایش روی نیمکت باز می‌کرد گفت:

- من همیشه ناهارم را ساعت ۱۲ و ربع می‌خورم. این جا خلوت‌تر و

هوا هم بهتر است، تخم مرغ‌های اینجا هم عالی هستند.

جویس با ضعف گفت:

- راستی؟

احساس می‌کرد که نمی‌تواند به تخم مرغ فکر کند درحالی که بخار داغ از آن بلند می‌شد و با آن بوی خوبیش! با عزمی راسخ افکارش را به کنار زد.

عمه مری که خود وضع خوبی داشت گفت:

- چقدر لاغر شده‌ای، این هوس‌های جدید نخوردن گوشت را ول کن، یک تکه گوشت هرگز به کسی صدمه نمی‌زنند.

ای کاش عمه مری از صحبت کردن درباره غذا دست بر می‌داشت.

جویس نزدیک بود بگوید:

- درحال حاضر اصلاً به من صدمه نمی‌زنند.

چقدر بی‌رحمانه است که آدم را اسیدوار کنند و ساعت یک و ربع او را دعوت به ملاقات کنند و بعد از تخم مرغ و گوشت سرخ شده حرف بزنند.

واقعاً بی‌رحمانه است.

عمه مری گفت:

- خوب عزیزم، نامهات به دستم رسید، خوب کردی که حرفم را گوش کردی. گفتم که هر وقت پیش من بیایی خوشحال می‌شوم و بنابراین باید خوشحال باشم، اما اتفاقاً پیشنهاد خوبی برای اجاره خانه به من شده، حیف است که آن را از دست بدهم، پنج ماهه اجاره می‌کنند و ظرف و ملafe هم می‌آورند، پنج شبه می‌آیند و من به هاروگیت<sup>۱</sup> می‌روم. روماتیسم ام دوباره عود کرده.

جویس گفت:

- می‌فهمم. متأسنم.

- بنابراین به وقت دیگری می‌افتد، من همیشه خوشحال می‌شم تو پیش ما بیایی عزیزم.

- منتظرکم عمه مری.

عمه مری در حالی که به دقت او را می نگریست گفت:

- می دانی، خیلی ضعیف شده ای، خیلی لاغر شده ای، گوشتش روی استخوان هایت نیست، چرا رنگت پریده؟ تو همیشه رنگ و روی خوبی داشتی، ورزش نمی کنی؟

جویس با افسردگی گفت:

- امروز کلی ورزش کردم.

این بار از خیابان جیمز پارک بازگشت و از میدان برکلی<sup>۱</sup> و خیابان آکسفورد گذشت و به خیابان ادگارد رسید. از خیابان پرید<sup>۲</sup> عبور کرد و به جایین رسید که خیابان ادگارد چیز دیگری می شد. بعد از کنار چند خیابان کثیف گذشت تا به خانه ای تیره رنگ رسید.

با کلید در را باز کرد و داخل سالنی کوچک و تاریک شد، از پله ها بالا رفت تا به طبقه آخر ساختمان رسید. دری مقابل او بود و از زیر در یک بینی بوکshan بیرون آمده بود که در یک لحظه با ناله و زوزه های شادمانه کامیاب شد.

- آره، تری<sup>۳</sup> عزیز، من آمدم.

به محض آن که در باز شد، سگ سفیدی خود را روی دخترک انداخت، یک سگ تری بیر<sup>۴</sup> با پشم های صاف و محکم، خیلی پشمalo و با چشمان نافذ و پرآب. جویس آن را بغل کرد و روی زمین نشست.

- تری عزیز! عزیز من، منو دوست داری، تری خیلی منو دوست داشته باش.

و تری اطاعت کرد، زبان مشتاقش به سرعت به کار افتاد، صورت، گوش ها و گردن او را لیس زد و تمام وقت دمش را دیوانه وار تکان می داد.

1- Berkeley

2- Praed

3- Terry

4- Terrier

- تری عزیز، چه کار می خواهیم بکنیم؟ چه بلایی سر ما می آید؟ اوها  
 تری عزیزم، من خیلی خسته‌ام.  
 صدایی تیز از پشت سر شن گفت:
- خوب دیگر دست از بغل کردن و بوسیدن آن سگ بردار یک فنجان  
 چای داغ برایت آورده‌ام.
- اوها خانم بارنز<sup>۱</sup>، چقدر لطف دارید.
- جویس برخاست، خانم بارنز زنی چاق با ظاهری مخوف بود، در پشت  
 ظاهر مخوفش قلبی بسیار مهریان داشت. خانم بارنز با صدایی که بیانگر  
 احساسات طبقه خود بود گفت:
- یک فنجان چای داغ هرگز به کسی صدمه نمی‌زند.  
 جویس سپاسگزارانه آن را نوشید. زن صاحبخانه پنهانی او را می‌پایید.  
 - شانسی آورده‌ی؟
- جویس با چهره‌ای افسرده سرش را تکان داد.
- خانم بارنز آهی کشید و گفت:
- خوب، به نظر نمی‌آید که امروز روز خوبی برایت باشد.
- جویس با خشم به او نگریست.
- اووه، خانم بارنز منتظرتان ...
- خانم بارنز اندوه‌گین سر خود را تکان داد.
- چرا، بارنز دوباره از کار بی‌کار شده، نمی‌دانم چه باید بکنیم.
- اووه، خانم بارنز ... من باید ... منظورم این است که شما می‌خواهید ...
- عزیزم، حالا ناراحت نشو، انکار نمی‌کنم، اما خوشحال می‌شد اگر  
 چیزی پیدا می‌کردی، اما اگر نکردی ... چایت را خوردی؟ می‌خواهم  
 فنجان را ببرم.
- نه کاملاً.
- خانم بارنز با حالتی متهم کننده گفت:

- آه! می‌دانم که می‌خواهی هرچه مانده به آن سگ لعنتی بدهی.
- خانم بارنز خواهش می‌کنم، فقط چند قطره شما که اهمیتی نمی‌دهید. نه؟
- اگر هم اهمیتی بدهم فایده‌ای ندارد، تو دیوانه آن حیوان سرکش هستی، بله این چیزی است که می‌گوییم و او دقیقاً همین طور است. امروز نزدیک بود مرا گاز بگیرد.
- اووه، نه، خانم بارنز! ترى چنین کاری نمی‌کند.
- به طرف من خرخرا کرد و دندان‌هاش را نشان داد، می‌خواستم ببینم می‌توانم کاری برای آن کفشهای تو بکنم.
- ترى دوست ندارد کسی دست به وسایل من بزند، فکر می‌کند باید مراقب آنها باشد.
- خوب اصلاً چرا باید فکر کند؟ فکر کردن کار سگ‌ها نیست، بهتر است سرجایش توى حیاط بسته باشد و دزدها را از خانه دور نگه دارد.
- باید سرجای خودش باشد. من این را می‌گوییم.
- نه، نه، نه هرگز!
- خانم بارنز گفت:
- لطفاً بفرمایید.
- فتحان را از روی میز و نعلبکی را از روی زمین جاییں که ترى سهم چای خود را تمام کرده بود برداشت و از آفاق بیرون رفت.
- جویس گفت:
- ترى یا اینجا و با من حرف بزن. عزیز من، باید چکار کنیم؟
- روی یک صندلی دسته‌دار لق نشست و ترى را روی زانویش گذاشت.
- کلاهش را به کپاری انداخت و تکیه داد. پنجه‌های او را دور گردن خود گذاشت و چشممان و بینی او را باعلاقه بسیار بوسید. سپس درحالی که با گوش‌های او بازی می‌کرد با صدایی زیر و ملایم شروع به حرف زدن با او کرد.
- ترى، باید با خانم بارنز چکار کنیم، ما اجاره چهار هفته را به او

بدهکاریم و او زن نازنینی است، او هرگز ما را بیرون نمی‌کند، اما ما نباید از خوب بودن او سوء استفاده کنیم، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. چرا بارنز می‌خواهد بیکار باشد؟ از بارنز متغیرم، او همیشه مست می‌کند و اگر کسی همیشه مست باشد همیشه هم بی‌کار می‌شود. اما تری عزیز، من هرگز مست نمی‌کنم و با این حال بیکار هستم.

عزیزم، من نمی‌توانم تو را ترک کنم نمی‌توانم، هیچ‌کسی را ندارم که تو را پیش او بگذارم، کسی که نسبت به تو مهریان باشد، تو داری پیر می‌شوی، دوازده سال داری و هیچ‌کسی یک سگ پیر را که تا حدودی کروکور و کشمی هم بدآخلاق است نمی‌خواهد. تو برای من عزیزی، اما برای دیگران عزیز نیستی، هستی؟ تو خرخر می‌کنی، به خاطر این که می‌دانی که همه با تو دشمن هستند، ما فقط همدیگر را داریم. این طور نیست عزیز من؟ تری با اختیاط گونه‌های او را می‌لیسید.

- با من حرف بزن عزیزم.

تری نالهای طولانی کرد، تقریباً آهی کشید و بعد بینی اش را پشت گوش جوییں مالید.

- تو به من اعتماد داری، مگر نه؟ می‌دانی که هرگز تو را ترک نمی‌کنم. اما باید چکار کنیم؟ تری اوضاع مان خیلی خراب است. چشمانش را نیمه بست و بیشتر در صندلی فرو رفت.

- تری اوقات خوشی را که داشتیم به یاد داری؟ تو و من و مایکل و پدر. اوه مایکل، مایکل! اولین بار بود که می‌خواست قبل از برگشتنش به فرانسه به من هدیه‌ای بدهد و من به او گفتم که ولخرجی نکند، بعد ما در بیلاق بودیم و همه این‌ها مرا متعجب کرد. به من گفت که از پنجره بیرون را نگاه کم و آن جا تو بودی در حالی که رسماً طولانی دور گردندست بسته شده بود بالا و پایین می‌پریدی. مرد مضحکی که تو را آورد بود، مردی که بوی سگ‌ها را می‌داد. چطور حرف می‌زد: "سرمایه، دقیقاً همین است، نگاهش کنید خانم، مثل یک تابلو نیست؟" من با خودم گفتم به محض آن‌که خانم و آقا او را بینند می‌گویند:

- آن سگ یک سرمایه است.

- او همه اش همین را می گفت و برای همین ما مدت ها تو را سرمایه صدا می کردیم! او، تری تو یک توله سگ دوست داشتنی بودی که همیشه سرت را به یک طرف می گرفتی و دم خنده دار را تکان می دادی مایکل به فرانسه رفت، من، تو عزیزترین سگ دنیا را داشتم، من و تو با هم نامه های مایکل را می خواندیم، نه؟ خیلی خوشبخت بودیم، خیلی. من و تو و مایکل. حالا مایکل مرده و تو پیر شده ای و من ... من دیگر از این که شجاع باشم خسته شده ام.

تری او را لیس می زد.

- وقتی تلگراف آمد تو آن جا بودی، اگر به خاطر تو نبود، تری، اگر تو را نداشتی ...

- و از آن به بعد همیشه با هم بوده ایم، در تمام خوشی ها و سختی ها، سختی های زیادی کشیدیم، نه؟ و حالا بر تمام آنها غلبه کرده ایم. تنها عمه های مایکل برایمان مانده اند و آنها فکر می کنند وضع من رویه راه است، آنها نمی دانند که مایکل تمام پولها را در قمار باخت، ما نباید در این مورد به کسی چیزی بگوییم. اهمیت نمی دهم، چرا او نمی بایست این کار را می کرد؟ هر کسی اشتباه می کند، او هردوی ما را خیلی دوست می داشت، تری و این تمام زندگی ماست. اقوام مایکل همیشه دوست داشتند با او مخالفت کنند و به او ناسزا بگویند، اما ما به آنها فرصت این کار را نمی دهیم، اما ای کاوش من هم اقوامی داشتم، خیلی سخت است که آدم قوم و خویشی نداشته باشد. تری من خیلی خسته ام و بیش از حد گرسنه، باور نمی کنم که ۲۹ ساله هستم، احساس می کنم ۶۹ ساله ام. من حقیقتاً شجاع نیستم، فقط وانمود می کنم که شجاع هستم. اصلاً فکری به ذهنم نمی رسد، دیروز تمام راه را تنا ایلینگ<sup>۱</sup> پیاده رفتم تا دختر عمو شارلوت گرین را ببینم، فکر می کردم وقتی ساعت دوازده و نیم به آن جا

برسم مطمئناً از من می خواهد برای ناهار بعثتم و بعد وقتی به خانه رسیدم احساس کردم که این کار گذایی است و نمی توانم، پس تمام راه را پیاده برگشتیم. تمام این ها احمقانه است، یا باید یک گدای مصمم بود یا اصلاً فکر آن را نکرد، فکر نمی کنم شخصیتی قوی داشته باشم.

تری دوباره نالهای کرد و بینی اش را روی چشمان جوییں گذاشت.

- تو هنوز بینی قشنگی داری، مثل بخ، سرد است. او، من تو را خیلی دوست دارم! نمی توانم از تو جدا شوم، نمی توانم از تو دست بکشم، نمی توانم ... نمی توانم ... زبان گرم سگ مشتاقانه او را می لیسید.

- عزیز من، تو می فهمی، تو به من کمک می کنی، نه؟

تری از روی پاهای او پایین آمد و با بی حالی به گوشهای رفت و با یک کاسه شکسته درین دندان هایش بازگشت.  
جوییں نمی دانست بخندید یا گریه کند.

- داره کلک خودش را می زند؟ تنها کاری است که فکر می کند برای کمک به من می تواند بکند. او، تری ... تری ... هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند! من هر کاری لازم باشد انجام می دهم. یعنی می توانم؟ آدم این را می گوید، اما وقتی کاری پیش می آید، می گوید "متظورم یک چنین کاری بود" من می توانم هر کاری بکنم؟ و روی زمین کنار سگ نشست.

- می بینی تری، این جوری است، پرستار بچه نمی تواند سگ داشته باشد و پرستار پیرزن ها هم نمی توانند سگ داشته باشند. تنها زن هایی که ازدواج کرده اند می توانند سگ داشته باشند، تری ... تنها سگ های گران و پشمalo که همراه خود به خرید می برنند و اگر کسی تری کور و پیر را ترجیح بدهد ... خوب، چرا نه؟

اخم کرد و ساکت شد. در همان لحظه کسی در پایین را زد.

- فکر می کنم پست چی باشد.

بالا پرید و باعجله از پله ها پایین رفت و با نامه ای برگشت.

- ممکن است ... اگر فقط ...  
نامه را باز کرد.

خانم عزیز،  
ما عکس را بررسی کردیم و معتقدیم که اصل نیست و ارزش خاصی  
ندارد.

ارادتمند شما

اسلن و رایدر

جویس درحالی که نامه را در دست داشت بی حرکت ایستاد. وقتی شروع  
به حرف زدن کرد صدایش کاملاً تغییر کرده بود.

- همین، آخرین امید هم از دست رفت، اما ما از هم جدا نخواهیم شد.  
حتماً راهی وجود دارد ... و گدایی نخواهد بود. تری عزیزم، می‌روم بیرون  
و زود برمی‌گردم.

جویس باعجله از پله‌ها پایین پرید و به گوش‌های تاریک که تلفن قرار  
داشت رفت. شماره‌ای را از تلفن خانه خواست، صدای مردی جواب  
تلفن او را داد و وقتی فهمید چه کسی با او صحبت می‌کند لحن صحبت‌ش  
حضور شد.

- جویس، عزیزم بیا برویم بیرون شام بخوریم.

جویس به آرامی گفت:

- نمی‌توانم، لباس مناسبی ندارم که پوشم.  
و درحالی که با اندوه لبخند می‌زد به یاد چوب رختی‌های خالی در کمد  
قدیمی افتاد.

- چطور است من بیایم و تو را ببینم؟ آدرست چیست؟ خدای من،  
آن جا کجاست؟ از آن اسب بلندت پایین افتاده‌ای، نه؟  
- کاملاً.

- خوب، تو دختر رکی هستی. فعلًاً خداحافظ.

اتومبیل آرتور هالیدی<sup>۱</sup> حدود سه ربع بعد جلوی در خانه متوقف شد.  
خانم بارنز حیرت‌زده او را به طبقه بالا راهنمایی کرد.

- عزیزم چه جای وحشتناکی، آخر چه چیزی تو را به این وضع  
انداخته؟

- غرور و یکی دو احساس بی فایده دیگر.

خیلی آرام صحبت می‌کرد و مردی را که مقابله بود استهزاً آمیز نگاه  
می‌کرد.

به نظر خیلی‌ها هالیدی مردی خوش‌قیافه بود، او مردی تنومند،  
چهارشانه، بور با چشمان ریز آبی و چانه‌ای گود بود.  
روی صندلی لقی که جویس نشانش داده بود نشست.  
متفکرانه گفت:

خوب، فکر می‌کنم درس گرفته باشی. این سگ گاز می‌گیرد؟

- نه، نه سگنی آرام است، او را مثل یک سگ نگهبان تربیت کرده‌ام.  
هالیدی سرتاپای جویس را می‌نگریست.  
به نرمی گفت:

- جویس قبول داری که اشتباه کردی، نه؟

جویس با سر جواب داد.

- عزیزم، قبل‌به تو گفته بودم، من همیشه بالاخره آنچه را که  
می‌خواهم به دست می‌آورم. می‌دانستم به موقع می‌فهمی چه چیزی به  
نفع است.

- خوش شانسی آوردم که تغییر عقیده نداده‌ای.

هالیدی با تردید به او نگریست، هرگز معلوم نبود جویس چه فکری دارد.

- با من ازدواج می‌کنی؟

جویس سر خود را نکان داد و گفت:

- به محض آن که تو بخواهی.

هالیدی در حالی که به اتاق نگاه می‌کرد خندید و گفت:

- هرچه زودتر، بهتر.

جویس از ناراحتی قرمز شده بود:

- اما به یک شرط.

هالیدی دوباره با تردید به او نگریست:

- به چه شرطی؟

- سگم، او هم باید با من بیاید.

- این متوجه پیر؟ تو هر سگی که بخواهی می‌توانی داشته باشی. لازم نیست صرفه جویی کنی.

- من تری را می‌خواهم.

- او! بسیار خوب هرجور دلت می‌خواهد.

جویس به او خیره شده بود:

- تو می‌دانی ... نمی‌دانی ... که من تو را دوست ندارم؟ یعنی اصلاً علاقه‌ای به تو ندارم.

- من از این بابت نگران نیستم، نازلکنارنجی هم نیستم، اما عزیزم دوست ندارم کلکی درکار باشد، اگر با من ازدواج می‌کنی باید روز است باشی.

گونه‌های جویس قرمز شد.

- بولت برای خودت.

- بوسه چطور؟

و به طرف او آمد، جویس ایستاده بود و لبخند می‌زد، او را در آغوش کشید و بوسید، جویس نه سرسختی نشان داد و نه خود را عقب کشید.

سرانجام هالیدی او را رها کرد و گفت:

برایت یک حلقه سی آورم، چه حلقه‌ای دوست داری الماس با  
مروارید؟

جویس گفت:

- یاقوت، بزرگ‌ترین یاقوت ممکنه، رنگ خون.

- چه ایده عجیبی.

- دوست دارم با حلقة مرواریدی که مایکل می‌توانست به من بدهد کاملاً مغایر باشد.

- این دفعه شانست بهتر است، نه؟

- آرتور، همه کارهای تو شگفت‌انگیزند.

هالیدی در حالی که با دهان بسته می‌خندهد بیرون رفت.  
جویس گفت:

- تری، مرا لیس بزن، حسابی لیس بزن تمام صورت و گردنم را خصوصاً گردنم را.

و در حالی که تری این کار را می‌کرد، جویس متفکرانه زمزمه کرد:

- تنها راه این است که به چیزی دیگر فکر کنم، هرگز نمی‌فهمم به چه چیز فکر می‌کنم، مربا، مربایی در یک فروشگاه، این را به خودم گفتم. توت فرنگی، انگرسیاه، تمشک، الوچه و شاید خیلی زود از من خسته شود. امیدوارم این طور باشد، تو چطور؟ می‌گویند مردها وقتی با یک زن ازدواج می‌کنند زود از او خسته می‌شوند، اما مایکل از من خسته نمی‌شد ... هرگز ... هرگز ... اوها مایکل ...

جویس صبح روز بعد خسته و گرفته بیدار شد، نفس عمیقی کشید و فوراً تری را که روی پختخواب او خواهد بود بغل کرد و بوسید.

- او، عزیزم! ما از عهده‌اش برآمده‌ایم، اما اگر فقط یک اتفاق می‌افتد. تری، عزیزم نمی‌توانی به من کمک کنی؟ می‌دانم که اگر می‌توانستی کمک می‌کردی.

خانم بارنز چای و مقداری نان و کره آورد و صمیمانه تبریک گفت.

- خوب حالا می‌خواهی با آن نجیب‌زاده ازدواج کنی، او با یک رولزرویس آمد، واقعاً خودش بود. بارنز را به این فکر واداشت که یکی از آن رولزرویس‌ها بیرون ایستاده. چرا، سگ هنوز روی آن پنجره نشسته؟

جویس گفت:

- آفتاب را دوست دارد، اما این کار خطرناک است. تری، بیا تو.

خانم بارنز گفت:

- اگر من به جای تو بودم این سگ بیچاره را از این بدبهتی نجات می‌دادم و به آن نجیب‌زاده می‌گفتم تا یکی از آن سگ‌های پشمالو را که خانم‌های مشخص روی خز دستشان می‌گذارند برایم بخرد.

جویس لبخندی زد و دوباره تری را صدای کرد، سگ ناشیانه بلند شد و درست در همان لحظه صدای سگی از پایین خیابان شنیده شد، تری گردنش را به طرف جلو دراز کرد و شروع به پارس کرد، قاب پنجه که قدیمی و پوسیده بود کجع شد و تری که خیلی پر و ضعیف بود تنواست تعادلش را حفظ کند و افتاد.

جویس با فریادی وحشت‌زده به پایین پله‌ها و جلوی در خانه رفت، طرف چند ثانیه کنار تری بود. تری به طور رقت‌انگیزی ناله می‌کرد و وضعیتش نشان می‌داد که بدجوری آسیب دیده است. جویس روی او خم شد:

- تری، تری عزیز ... عزیزم ...

تری عاجزانه سعی کرد دمش را تکان دهد.

- تری ... عزیزم، تو خوب می‌شوی ... تری عزیز ...

خیلی زود جمعیتی مشکل از پسرچه‌های کوچک دور آنها جمع شدند.

- از پنجه افتاده.

- خدای من بدجوری آسیب دیده.

- پایش شکسته.

اما جویس توجهی نداشت.

- خانم بارنز نزدیک ترین دامپزشک کجاست؟

- دامپزشکی جاپلینگ<sup>۱</sup>، در خیابان میر<sup>۲</sup> است، اگر بتوانی او را به آن جا

بری.

- یک تاکسی.

- اجازه دهید.

این صدای مردی سیان‌سال بود که تازه از تاکسی پیاده شده بود، کنار تری زانو زد و لب بالایی اش را بلند کرد. سپس دستش را روی بدن سگ کشید و گفت:

- متأسفم، ممکن است خونریزی داخلی کرده باشد. به نظر نمی‌رسد استخوانی شکسته باشد. بهتر است او را به دامپزشکی ببریم.

میان آن جمع، آن مرد و جویس سگ را بلند کردند. تری ناله‌ای از درد کشید. با دندان‌هایش بازوی جویس را گرفت.

- تری، همه چیز رویه راه است ... پیر مرد.

او را سوار تاکسی کردند و به راه افتادند. جویس با حواس پرتی دستمالی به دور دستش پیچید. تری درحالی که درد می‌کشید سعی کرد آن را لیس بزند.

- می‌دانم، عزیزم، می‌دانم، تو نمی‌خواستی مرا اذیت کنی. چیزی نیست، تری.

سرش را نوازش کرد، مردی که مقابلش بود او را نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌گفت.

خیلی سریع به دامپزشکی رسیدند و دکتر را پیدا کردند، او مردی با صورتی قرمز و رفتاری بدون حس همدردی بود.

او تری را به ملایمت از جویس که نگران کنارشان ایستاده بود گرفت. اشک از چشممان جویس سرازیر بود، جویس شروع کرد با تری بالحنی آرام و اطمینان‌بخش صحبت کند:

- عزیزم، چیزی نیست ... چیزی نیست.  
دکتر رامت ایستاد و گفت:

- غیر ممکن است بتوان دقیق گفت، من باید یک معاینه دقیق بکنم. شما باید سگ را اینجا بگذارید.

- او! من نمی‌توانم.

- متأسفم شما باید این کار را بکنید، باید او را به طبقه پایین ببرم. من به شما حدود نیم ساعت دیگر تلفن می‌کنم.

جویس آزرده خاطر بینی تری را بوسید و با چشم‌انی پر از اشک از پله‌ها پایین رفت. مردی که به او کمک کرده بود هنوز آن‌جا بود، جویس او را فراموش کرده بود.

- تاکسی هنوز این‌جاست، من شما را به منزلتان برمی‌گردانم.  
جویس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- ترجیح می‌دهم پیاده بروم.  
- من هم با شما می‌آیم.

پول تاکسی را داد. جویس از وجود او که به آرامی و بدون کلامی کنارش قدم می‌زد آگاه نبود. وقتی به منزل خانم بارتز رسیدند، گفت:

- مج دستتان باید مواظب دستان باشد.  
جویس به دستش نگاه کرد و گفت:

- آه! چیزی نیست.

- باید دستان را خوب بشوید و بعد بیندید، من با شما به خانه‌تان می‌آیم.

و همراه او از پله‌ها بالا رفت. جویس گذاشت تا او دستش را بشوید و با دستمالی تمیز آن را بیندید. جویس فقط گفت:

- تری منظوری نداشت، ابدآ منظوری نداشت، ابدآ متوجه نشد که من بودم، حتماً خیلی درد می‌کشد.  
- متأسفم.

- شاید الان آنها او را آزار می‌دهند؟

- مطمئن هستم که آنها هر کاری که بتوانند برای او انجام می‌دهند. وقتی دکتر تلفن کرد می‌توانید بروید و او را بیاورید و این‌جا از او مراقبت کنید.

- بله، البته.

مرد لحظه‌ای سکوت کرد و به طرف در رفت.

- امیدوارم هرچه زودتر حالت خوب شود.  
- خدا حافظ.

- خدا حافظ.

دو یا سه دقیقه بعد جویس متوجه شد که آن مرد بسیار لطف کرده است و او تشکر نکرده.

خانم بارنز با فنجانی در دست ظاهر شد:

- بربه بیچاره من، یا یک فنجان چای داغ بخور. تو حسابی خرد شده‌ای، می‌فهمم.

- مشکرم خانم بارنز، اما چای میل ندارم.

- اما عزیزم برایت خوب است، اینقدر نگران نباش، ترى خوب می‌شود، اگر هم خوب نشد آن نجیب‌زاده برایت یک سگ قشنگ می‌خرد.

- خانم بارنز خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم اگر اشکالی ندارد می‌خواهم تنها باشم.

- خوب، من هرگز ... تلفن زنگ می‌زنند.

جویس مثل تیر از پله‌ها پایین رفت و گوشی را برداشت. خانم بارنز به دنبال او نفس زنان پایین آمد. شنیدم که جویس می‌گفت:

- بله ... چه؟ آما آما! بله، بله مشکرم.

گوشی را گذاشت، رویش را به خانم بارنز کرد و آن زن خوب را وحشت‌زده کرد. به نظر بی احساس و مرده می‌نمود.

- ترى مرده، آن جاتها و بدون من مرد.

از پله‌ها بالا رفت و وارد آناقش شد و خیلی محکم در راست. خانم بارنز با کاغذ دیواری‌ها حرف می‌زد:

- خوب، اهمیتی ندارد.

پنج دقیقه بعد سری به اتاق جویس زد، جویس سیخ در صندلی نشسته بود و گریه نمی‌کرد.

- آن آقا آمده، بفرستم بیاید بالا؟

چشمان جویس ناگهان برق زد.

- بله، لطفاً، می‌خواهم او را ببینم.

هالیدی با سروصدای فراوان وارد شد.

- خوب، خیلی دیر نکردم، ها؟ آماده‌ام تا همین الان تو را از این محل وحشت‌ناک ببرم، تو نمی‌توانی اینجا بمانی، بلند شو و وسایلت را جمع کن.

- آرتور، احتیاجی به این کار نیست.

- احتیاجی نیست؟ منظورت چیست؟

- ترى مرده، دیگر لازم نیست با تو ازدواج کنم.

- چه می‌گویی؟

- سگم ترى مرده، من فقط به خاطر این که بتوانم با او باشم می‌خواستم با تو ازدواج کنم.

هالیدی به او خیره شد، چهره‌اش از خشم برافرخته شده بود. گفت:

- تو دیوانه شده‌ای.

- فکر می‌کنم کسانی که عاشق سگ‌ها هستند دیوانه باشند.

- جدی می‌گویی که می‌خواستی با من ازدواج کنی فقط به خاطر این که ... اووه مسخره است.

- چرا فکر می‌کردی که من با تو ازدواج خواهم کرد؟ می‌دانستی که از تو متنفرم.

- با من ازدواج می‌کردی، چون من می‌توانستم تو را خوشبخت کنم ... و می‌توانم.

- به نظر من این انگیزه از انگیزه من تنفرآورتر است، در هر حال، تمام شد، من با تو ازدواج نمی‌کنم.

- می‌فهمی که چقدر با من بدرفتار هستی؟

جویس با مردی، اما با چنان خشمی در چشمان او نگریست که هالیدی خود را عقب کشید.

- من این طور فکر نمی‌کنم، شنیدم که درباره سوءاستفاده از زندگی حرف می‌زدی، این چیزی است که تو از من به دست می‌آوری و تنفر من به آن شدت بخشیده، می‌دانستی که از تو متنفرم و تو از این بابت لذت

می بردی. دیروز وقتی گذاشتمن مرا بیوسی، نامید شدی چون من نه خود را عقب کشیدم و نه مقاومت کردم. چیزی وحشیانه در تو وجود دارد، آرتور، چیزی ظالمانه، چیزی که از آزدهن دیگران لذت می برد ... هیچ کس بدتر از آن چه سزاوارش هستی با تورفتار نمی کند و حالا از اتفاق برو بیرون، می خواهم تنها باشم.

هالیدی اخمهایش را در هم کشید.

- می خواهی چکار کنی؟ توهیج پولی نداری.

- این به خودم مربوط است، لطفاً برو.

- شیطان کوچولو، مطمئناً دیوانه شده‌ای، تو هنوز مرا نشناخته‌ای.

جویس لبخندی زد و این بیش از هر چیز هالیدی را آزده ساخت، خیلی غیرمنتظره بود، با خشم از پله‌ها پایین رفت و سوار اتومبیل خود شد.

جویس آهی کشید، کلاه نمدی سیاه و کهنه‌اش را به سرش گذاشت و از خانه خارج شد، بدون هیچ احساسی یا فکری در خیابان قدم می زد. جایی در اعماق ذهنش دردی نهفته بود، دردی که حالا آن را احساس می کرد، اما در آن لحظه همه چیز به طور دردناکی خسته کننده بود.

از اداره ثبت گذشت و آشفته شد.

- باید کاری کنم، البته رودخانه هست، من اغلب به آن فکر می کنم، به این که به همه چیز خاتمه دهم، اما هوای خیلی سرد است و فکر نمی کنم آن قدرها هم شجاع باشم، حقیقتاً شجاع نیستم.

به طوف اداره پست برگشت.

- صبح بخیر خانم لمبرت.

- متأسفم کار روزانه نداریم.

- مهم نیست، حالا هر کاری که باشد قبول می کنم. دوستم که با من زندگی می کرد، مرد.

- پس می توانید به خارج بروید؟

جویس با سر جواب میست داد.

..بله به دورترین حاشی ممکنده

- آقای البای<sup>۱</sup> الان این جا هستند و اتفاقاً با داوطلبین مصاحبه می‌کنند.  
من شما را پیش ایشان می‌برم.  
ظرف چند دقیقه بعد جویس در اتاق مصاحبه بود، شخصی که با او  
مصاحبه می‌کرد برایش آشنا بود، اما نمی‌توانست او را به جا آورد و بعد  
نگاهان به یاد آورد، آخرین سؤال کمی غیرعادی بود.

آقای البای پرسید:

- با پیروزناها می‌توانید کنار بیایید؟

جویس علی‌رغم احساس درونی اش لبخندی زد.

- فکر می‌کنم بتوانم.

- می‌دانید، عمه من که با من زندگی می‌کند، کنار آمدن با او کمی  
مشکل است. بسیار به من علاقه‌مند است و واقعاً برای من عزیز است، اما  
خیال می‌کنم که یک زن جوان گاهی اوقات با او به اشکال بربخورد.

جویس گفت:

- فکر می‌کنم صبور و تا حدودی خوش‌اخلاق باشم، تازه همیشه با  
پیروزدان و پیروزنان بهتر کنار می‌آیم.

- شما باید کارهای خاصی برای عمه‌ام انجام دهید و گرنه مسئولیت  
پسر کوچکم را که سه ساله است باید به عهده بگیرید، مادرش پارسال  
مرد.

- متوجه هستم.

لحظه‌ای سکوت بود.

- پس اگر این کار را قبول می‌کنید ما آن را تمام شده تلقی می‌کنیم، هفته  
آینده به خارج از کشور سفر خواهیم کرد، حتماً تاریخ دقیق را به اطلاع  
شما خواهم رسانید و فکر می‌کنم بد نباشد پیش حقوقی دریافت کنید تا  
بتوانید خود را آماده سازید.

- خیلی منشکرم، شما خیلی لطف دارید.

هردو برخاستند. ناگهان آقای البای گفت:

- من دوست ندارم دخالت کنم ... منظورم این است که ای کاش ...  
می خواهم بدانم که ... منظورم این است که حال سکتان خوب شده؟

برای اولین بار جویس به او نگریست، رنگ به چهره اش آمد، چشمان آبی اش به سیاهی می زد، با دقت به او نگاه کرد، فکر می کرد که او مردی میان سال باشد، اما خیلی هم مسن نبود، موها یش به خاکستری می زد، چهره ای شکته، اما جذاب و شانه های نسبتاً افتداده ای داشت، چشمانی که قهوه ای بودند و اثربی از چشمان یک سگ مهربان و کمر و در آن بود.

جویس با خود اندیشید: مثل یک سگ کوچولوست.

- آه، شما هستید، من بعداً متوجه شدم که از شما تشکر نکرده ام.

- اختیاجی نیست، من انتظار تشکر ندارم، احساس شما را درک می کرم. حال سگ پیر بیچاره چطور است؟  
اشک از چشمان جویس سرازیر شد، هیچ چیز نمی توانست جلوی اشک های او را بگیرد.  
- او مرد.

- آه!

دیگر چیزی نگفت اما برای جویس همین آه! آرامش بخش ترین حرفی بود که تا به حال شنیده بود. احساس بسیاری در این یک کلمه وجود داشت که نمی توان ادا کرد.

پس از یکی دو دقیقه آقای البای گفت:

- راستش من هم یک سگ داشتم. دو سال پیش مرد، لحظه ای که مرد جمعیتی دور او جمیع شده بودند که نمی توانستند آن را درک کنند، خیلی بی انصافی است که آدم جوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده.

جویس سرش را تکان داد.

آقای البای گفت:

- می دانم.

دست جویس را گرفت، محکم آن را فشار داد و بعد رها کرد و از اتاق

کوچک مصاحبه خارج شد. جویس پس از یکی دو دقیقه به دنبال او رفت و با آن خانم باوقار درمورد جزئیات کار صحبت کرد. وقتی به خانه رسید خانم بارنز در آستانه در با آن افسر دگی که مخصوص او بود او را ملاقات کرد.

- آنها جسد سگ بیچاره را به خانه فرستاده‌اند، بالاتری اتفاق است.  
به بارنز گفتم و او آماده است تا قبر کوچک و خوبی در حیاط پشتی بکند.

گل ما گنولیا

وینست ایستون<sup>۱</sup> زیر ساعت ایستگاه قطار ویکتوریا منتظر ایستاده بود و گاهی با بی قراری به ساعت نگاه می کرد. با خود آندیشید:

- چند مرد دیگر اینجا منتظر زنی هستند که نیامده؟

<sup>۲</sup> از این تصور که ثو<sup>۳</sup> شاید تغییر عقیده داده است و نمی آید، دردی ناگهانی در وجودش احساس کرد. زن‌ها از این کارها منی کنند. آیا به او اطمینان داشت؟ آیا تابه حال به او اطمینان داشته؟ آیا واقعاً همه چیز را درباره او می دانست؟ آیا توان از بیندا با او شوخی نکرده؟ ثو دو شخصیتی به نظر می آمد، یکی موجودی زیبا و خندان که همسر ریچارد دارل<sup>۴</sup> بود و دیگری زنی ساكت و اسرارآمیز که در باغ هیمرز کلوز<sup>۵</sup> درکنار او گام برداشته بود. با خود فکر می کرد که او درست مثل گل ماگنولیا بود، شاید بدین خاطر که آنها مزه اولین بوسه هیجان انگیز و باور نکردنی خود را زیر یک درخت ماگنولیا چشیده بودند، با رایحه گل ماگنولیا و یکی دو گلبرگ معطر و مخلعی که روی زمین افتاده بود و به مهریانی و نرمی و آرامی آنها بود و هوا بسیار مطبوع بود، مثل گل ماگنولیا، یگانه، معطر و اسرارآمیز بود.

دو هفته پیش بود، دومین باری که آنها یکدیگر را ملاقات کردند و حالا منتظر او بود تا برای همیشه نزد او آید، دوباره دجبار ناباوری شد. با خود آندیشید:

- او نمی آید، چطور توانسته آن را باور کند؟ این کار یعنی دست کشیدن

---

1- Vincent Easton

2- Theo

3- Richard Darell

4- Haymer's Close

از همه چیز، خانم دارل زیبا هرگز چنین کاری نمی‌کند. جنجالی گذرا، یک رسوایی بزرگ که هرگز از یادها نخواهد رفت، راه‌های مناسب‌تر و بهتری برای این کارها وجود دارد مثلاً طلاقی محتاطانه.

اما آنها هرگز برای یک لحظه هم در این باره فکر نمی‌کنند، یا لاقل او به آن نمی‌اندیشد. او هرگز از افکار ثنو آگاه نبود، تقریباً با ترس از او خواسته بود تا باهم فرار کنند، مگر او که بود؟ درواقع هیچ‌کس، یکی از هزاران پرورش دهنده پرتفال در ترانزوال<sup>۱</sup>. پس از زندگی باشکوهی که در لندن داشت چه زندگی می‌خواست برای او ترتیب دهد! و با این وجود چون او را شدیداً دوست می‌داشت، لزوماً می‌بایست از او این تقاضا را می‌کرد.

تو خیلی راحت راضی شده بود، بدون هیچ آشتفتگی یا مقاومتی، گویی ساده‌ترین کار دنیا را از او خواسته بودند. متوجه و ناباورانه گفته بود: «فردا؟

و ثنو بالحنی نامفهوم و زبانی شکسته و بسته که بسیار با رفتار اجتماعی مُؤدبانه‌اش متفاوت بود به او قول داده بود. اولین بار که او را دیده بود، او را با الماس مقایسه کرده بود، آتشی تابان که نور را از صدھا تراش جواهر منعکس می‌کرد. اما در اولین تماس، اولین بوسه، ثنو به لطفت یک مردارید، مرواریدی همانند گل ماگنولیا، بر چهره‌اش نشسته بود.

ثنو قول داده بود و حالا او منتظر بود تا به قولش عمل کند.

دوباره به ساعت نگاه کرد. اگر زود نیاید از قطار جامی مانندند.

ناگهان موجی از خشم به اوروی آورد. او نیاید! البته که نمی‌آید. چقدر احمق است که منتظر آمدنش بوده! اما قول و قرارها چه می‌شوند؟ حتماً هنگامی که به اتفاقش بازمی‌گردد نامه‌ای توضیحی می‌یابد که همانند دیگر زنان از بزدلی خود سخن گفته است.

احساس خشم کرد، خشم و تلخی ناعییدی. سپس او را دید که با

لیخندی کمرنگ از سکوی ایستگاه به طرف او می‌آمد، به آرامی و بدون هیچ شتابی یا اضطرابی همانند کسی که ابدیت را پیش روی خود داشت گام بر می‌داشت. لباسی چسبان و تیره بر تن داشت با کلاهی سیاه که سفیدی شگفت‌انگیز چهره‌اش را بیشتر نمایان می‌ساخت، خود را درحالی دید که دست او را گرفته و زیر لب می‌گوید:

- پس آمدی، بالاخره آمدی.  
- البته.

چقدر صدایش آرام بود! چقدر آرام!  
درحالی که دست او را رها می‌کرد نفسی سخت کشید و گفت:  
- فکر کردم نمی‌آیی.

چشمان زیبا و درشت ثو از حیرت، حیرت ساده‌ای که مخصوص کودکان است باز شد:  
- چرا؟

و نیست پاسخی نداد، در عوض خود را به کناری کشید و راه را برای باربری که از آنجا رد می‌شد باز کرد. آنها وقت زیادی نداشتند، چند دقیقه بعدی در شلوغی و هیاهوی ایستگاه گذشت و بعد در کوبه خود جای گرفتند، درحالی که خانه‌های تیره و تار جنوب لندن با سرعت از مقابل آنها می‌گذشتند.

(۲)

ثودرا دارل مقابله او نشسته بود. بالاخره مال او شده بود. و اکنون می‌دانست چقدر باورنکردنی است که در آخرین لحظات متعلق به او شده بود. جرأت نکرد آن را باور کند. حالت باورنکردنی و معجزه‌آسایی که در تشو وجود داشت او را به وحشت انداخت. به نظر غیرممکن می‌رسید که تا ابد متعلق به او باشد.

حالا شک و تردید خاتمه یافته بود و قدم بی‌بازگشت برداشته شده بود. به او نگریست، آرام در گوش کوبید نشسته بود. لبعخد کم رنگش هنوز بر لبانش بود، چشم‌انش به زمین دوخته شده بود و مژگان سیاهش روی انحنای نرم و صاف گونه‌اشن سایه افکنده بود. و نیست فکر کرد:

- اکنون در فکرش چه می‌گذرد؟ به چه می‌اندیشد؟ من؟ یا شوهرش؟ در هر حال در مرور دشوه‌ش فکر می‌کند؟ آیا دیگر برایش اهمیت دارد؟ آیا هرگز اهمیتی داشته؟ آیا از او متنفر است یا نسبت به او بی‌تفاوت است؟

و فکری دردآور به ذهنش رسید:

- نمی‌دانم، هرگز نخواهم دانست، من او را بسیار دوست دارم و چیزی از اونمی‌دانم به چه می‌اندیشد یا چه احساسی دارد.

ذهنش دور پسر همسر ثودرا دارل گشت، زن‌های بی‌شماری را می‌شناخت که دوست داشتند از همسرانشان صحبت کنند و از این که هیچ آنها را درک نمی‌کنند و احساسات و علاجی‌شان نادیده گرفته می‌شود شکوه می‌کردند. و نیست ایستون ستیزه‌جویانه با خود اندیشید که این قمار رویا ز است.

اما بر عکس قتو هرگز از ریچارد دارل حرفی نزده بود، ایستون در مرور او همان چیزهایی را می‌دانست که دیگران می‌دانند. او مردی بود مشهور، خوش‌تیپ با رفتاری جالب و بدون تشویش خاطر، همه دارل را دوست

می داشتند و همیشه به نظر می رسید همسرش را بسیار دوست داشته باشد. وینست آن دیشید:

-اما این مسأله هیچ چیزی را ثابت نمی کند، تئو خوب تربیت شده بود و هرگز غم و اندوه خود را جلوی دیگران ظاهر نمی ساخت. بین آنها کلمه‌ای رد و بدل نشد، از دوین روز ملاقاتشان، وقتی آرام و خموش در حالی که شانه به شانه هم در باع قدم می زدند او لرزشی را که به تئو دست می داد احساس کرده بود. هیچ توضیحی یا توصیفی از وضعیتشان وجود نداشت، تئو موجودی آرام و لرزان، موجودی که از آن شکوه و جلال که بازیابی کاملش، او را مشهور ساخته بود جدا شده بود و بوسه اورا پاسخ گفته بود و هرگز از همسرش حرفی نزده بود. وینست در آن لحظه از این بابت سپاسگزار بود و از این که مجبور نیست بازنی که بخواهد خود و معشوق خود را مطمئن سازد که حق تسليم به عشقشان را دارند بحث کند خوشحال بود.

با این وجود هنوز سکوت سنگینی که حکم فرما بود او را نگران می ساخت. دوباره این حس وحشت آور را داشت که چیزی در بسارة این موجود بیگانه که می خواهد زندگی اش را بازندگی او پیوند دهد نمی داند و نگران بود.

برای اطمینان بخشیدن به خود، به طرف جلو خم شد و دستش را روی زانوی زن سیاهپوش مقابل خود گذاشت. یک بار دیگر احساس غریبی که او را می لرزاند احساس کرد، دستش را گرفت، به طرف جلو خم شد و آن را بوسید، بوسه‌ای طولانی و آرزومند. پاسخ انگشتان او را روی انگشتان خود حس کرد، به چشمان او نگریست و آرام و خوشحال شد. به صندلی اش تکیه داد. در آن لحظه بیشتر از این چیزی نمی خواست، آنها با هم بودند و تئو متعلق به او بود. وینست بالحنی آرام و تقریباً طعمه آمیز گفت:

-نیلی ساكت هستی؟

-ساكت هستم؟

-بله.

ولحظه‌ای صبر کرد و سپس بالحنی اندوه‌گین گفت:

-مطمئن هستی که پشیمان نمی‌شوی؟

چشمان تواز حیرت باز شد:

-او، نه!

وینست نتردیدی نداشت، اطمینانی از صداقت در پشت این پاسخ بود

-به چه چیز فکر می‌کنی؟ می‌خواهم بدانم.

به آرامی گفت:

-کمی نگرانم.

-نگران؟

-نگران از خوشبختی.

به طرف او رفت، کنارش نشست و او را در آغوش کشید و صورت نرم و

لطیفش را بوسید.

-دوست دارم ... دوست دارم.

و پاسخ تلویشور در آغوش کشیدن او و تسلیم لبانش بود.

سپس سرجایش بازگشت و مجله‌ای برداشت، تلویزیون همین کار را کرد.

گه‌گاهی چشمانتشان از بالای مجله باهم تلاقي می‌کرد و بعد لبخندی می‌زدند.

ساعت پنج به دوران<sup>۱</sup> رسیدند، قوار بود شب را آن‌جا بگذرانند و روز بعد آن طرف قاره بروند. تلویزیونی که وینست دقیقاً پشت سر شش بود وارد اتاق نشیمن خود در هتل شد، وینست روزنامه عصری را که در دست داشت روی میز انداخت، دونفر از مستخدمین هتل وسایل آنها را آوردند و بعد خود رفتند. تلویزیون پنجره‌ای ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد، سپس آمد و کنار وینست نشست.

ضریبه‌ای آهسته به در خورد.

وینست گفت:

- لعنت بر شیطان، نمی خواهند ما را تنها بگذارند.  
تشویخندی زد و به آرامی گفت:  
- به نظر همین طور می آید.

و سپس روزنامه‌ای برداشت و روی کانایه نشست، مستخدم چای آورد و آن را روی میز گذاشت و یک فنجان آن را جلوی کانایه‌ای که تنو نشسته بود گذاشت، نگاهی سریع به اطراف انداخت تا بیند همه چیز مرتب است یا نه و بعد از آنکه بیرون رفت.

وینست که به اثاق مجاور رفته بود بازگشت و با خوشحالی گفت:  
- حالا وقت چای است.

اما ناگهان میان اثاق ایستاد و پرسید:  
- اتفاقی افتاده؟

شتو بی حرکت با چهره‌ای رنگ‌ریشه روی کانایه نشسته بود و با چشممانی حیرت‌زده به جلو خیره شده بود. وینست باعجله به طرف او رفت:  
- عزیزم چه شده؟

شتو درحالی که به تیری در روزنامه اشاره می‌کرد آن را به او داد.  
وینست روزنامه را از او گرفت. با خطی درشت نوشته شده بود:  
شکست هابسن، جکیل و لوکاس!

در آن لحظه نام این شرکت برای او مفهومی نداشت، اگرچه او مطمئن بود که باید مفهومی داشته باشد. نگاهی پرسش‌گرانه به تنو انداخت:  
- ریچارد، هابسن جکیل و لوکاس است.

- شوهر تو؟  
- بله.

وینست روزنامه را خواند. عباراتی از قبیل "سقوط ناگهانی"، "افشای اموری جدی" و "دیگر خانه‌های فساد" او را متوجه ساخت.

با حرکتی به هوش آمد، دید تنو مقابل آینه کلاهش را روی سر می‌گذارد، تشو از حرکتی که وینستت کرده بود برگشت. چشمانش ثابت روی او ماند و گفت:

- وینستت، من باید نزد ریچارد بازگردم.

وینستت حیرت‌زده از جا پرید:

- تنو مسخره بازی دربار.

او بدون اراده تکرار کرد:

- من باید نزد ریچارد بازگردم.

- اما، عزیز من ...

تنو اشاره‌ای به روزنامه کرد و گفت:

- این خبر یعنی ورشکستگی، نابودی. من نمی‌توانم چنین روزی را که همه او را ترک کرده‌اند انتخاب کنم.

- ولی توقیل از این که این خبر را بشنوی او را ترک کرده بودی، منطقی باش!

تنو با اندوه فراوان سرش را تکان داد:

- تو متوجه نمی‌شوی، من باید نزد ریچارد بازگردم.

وینستت نمی‌توانست او را وادار سازد، متعجب بود که موجودی چنان آرام و انعطاف‌پذیر چطور می‌توان آنقدر تسلیم نشدنش باشد. تنو بخشی نکرد و اجازه داد تا هرآن‌چه وینستت می‌خواهد به راحتی بگوید، وینستت او را درآغوش کشید، سعی کرد احساسات او را برانگیزد و او را از این کار بازدارد، اما اگرچه لبان او بوسه‌های او را پاسخ گفتند، در او چیزی دور و تسخیرناپذیر احساس کرد که در مقابل عجز و لابه‌های او مقاومت می‌کرد، سرانجام خسته و مانده از تلاش یهوده‌اش گذاشت تا او برود. از عجز و لابه به تلخی رسید و او را به خاطر این که هرگز دوستش نداشته سرزنش کرد و نیز به خاطر این که خاموش بوده، اعتراضی نداشته و ظاهرش گنگ و رقت بار بوده سرزنش کرد و او را به دروغ گفتن متهم نمود. بالاخره خشم بر او چیره شد، هرآن‌چه می‌توانست به او گفت،

می خواست فقط او را بکوید و به زانو درآورد.  
سرانجام حرف هایش به پایان رسید، دیگر چیزی برای گفتن وجود  
نداشت. وینست درحالی که با دست سرش را گرفته بود و به فرش قرمز  
زیر پایش خیره شده بود نشست.

ثو همانند سایه ای سیاه با چهره ای سفید در آستانه در ایستاد.

همه چیز تمام شده بود.

به آرامی گفت:

- خدا حافظ وینست.

اما وینست پاسخی نداد.

در باز و سپس بسته شد.

(۳)

خانواده دارل در خانه‌ای قدیمی و جالب واقع در میان باشی در چلسی زندگی می‌کردند، درست مقابل در ساختمان یک درخت مانگولیا بود، اگرچه آفت‌زده، کثیف و سیاه به نظر می‌آمد، اما هنوز یک درخت مانگولیا بود.

سه ساعت بعد تلو به خانه رسید، در آستانه در ایستاده بود و به درخت مانگولیا می‌نگریست، لبخندی از درد بر لبانش نشست. یک راست به سمت اتاق مطالعه که در انتهای ساختمان واقع شده بود رفت. مردی جوان، خوش‌قیافه، اما لاغر و نحیف در اتاق قدم می‌زد. هنگامی که تلو وارد اتاق شد از تعجب فریادی کشید:

- خدا را شکر، تو برگشته‌ی. گفتند که وسایلت را برداشته‌ای و از شهر خارج شده‌ای.

- خبر را شنیدم و برگشتم.

ریچارد دارل دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را به طرف خود کشید و کنار هم روی کاناپه‌ای نشستند. تلو خود را از دست‌های او بیرون کشید و به آرامی پرسید:

- ریچارد وضع چقدر خراب است؟

- درست به همان بدی که می‌تواند باشد، یعنی خیلی خراب.

- به من بگو چقدر.

دوباره درحالی که حرف می‌زد در اتاق شروع به قدم زدن کرد، تلو نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. ریچارد نمی‌دانست که در نظر تلو گه‌گاهی اتاق تیره و تار و صدایش ضعیف می‌شد در حالی که اتاق دیگری در هتلی واقع در دور مقابله دیدگانش پدیدار می‌شد.

علی‌رغم آن، تلو سمعی داشت با دقت به سخنان او گوش دهد،

ریچارد آمد و کنار او روی کاناپه نشست. او سخنانش را این‌گونه پایان داد:

- خوشبختانه آنها نمی‌توانند به مهریه تو دست بزنند، خانه هم مال

توست.

ثو متفرکرانه سر خود را تکان داد و گفت:

- در هر صورت خانه مال ما خواهد بود، پس اوضاع خیلی هم بد نیست؟ ما می توانیم دوباره شروع کنیم.
- بله کاملاً درست است.

اما لحنش واقعی به نظر نمی آمد و ثو ناگهان اندیشید:

- چیز دیگری هم جود دارد، او همه چیز را به من نگفته است.
- به آرامی گفت:

- ریچارد، مسئله دیگری وجود ندارد، چیزی بدتر از اینها؟  
ریچارد لحظه‌ای آشفته شد و بعد گفت:

- بدتر؟ دیگر چه چیزی باید باشد؟
- نمی دانم؟

ریچارد درحالی که به نظر می آمد بیشتر قصد دارد به خود اطمینان بخشد تا به ثو، گفت:

- همه چیز درست می شود، البته، همه چیز درست می شود.
- و ناگهان دستش را دور او حلقه کرد:

- خوشحالم که تو اینجا هستی، حالا که تو اینجا هستی همه چیز درست خواهد بود. هر اتفاق دیگری که بیافتد تو با من خواهی بود، نه؟  
ثو به آرامی گفت:

- البته، با تو خواهم بود.  
و این بار خود را از آغوش او بیرون نکشید. ریچارد او را بوسید و بیشتر به خود چسباند، گویند به گونه‌ای عجیب از نزدیک بودن با او احساس آرامش می کرد.

دوباره گفت:

- تو با من خواهی بود.
- و ثو مانند قبل پاسخ داد:
- البته، ریچارد.

ریچارد خود را از کانایه به روی زمین کنار پای او افکند و با چو خلقی گفت:  
 - خیلی خسته‌ام، خدای من چه روز وحشتناکی بودا نمی‌دانم اگر تو  
 نبودی چه می‌باشد می‌کرم. با این وجود، همسر همیشه همسر است،  
 نه؟

تشو حرفی نزد، اما با حرکت سر او را تأیید کرد.  
 ریچارد سرمش را در دامن او گذاشت و مثل کودکی خسته، آهی کشید.  
 تشو دوباره با خود آندیشید:

- چیزی هست که او به من نگفته، اما چه چیز؟  
 مثل مادری که بچه‌اش را نوازش می‌کند بی‌اراده دستش را به موهای سیاه  
 و نرم او کشید. ریچارد زیر لب می‌گفت:  
 - حالا تو این جا هستی و همه چیز روی راه خواهد شد، تو نمی‌گذاری  
 که من شکست بخورم.  
 نفسش آهسته و منظم شد کمکم به خواب رفت. تشو هنوز دست خود را  
 روی موهای او می‌کشید، اما چشماش به ظلمتی که مقابلش بود افتاد و  
 چیزی ندید.

\* \* \*

- ریچارد فکر نمی‌کنی بهتر باشد همه چیز را برای من تعریف کنی؟  
 این گفتگو سه روز بعد در اتاق غذاخوری قبل از صرف شام صورت  
 گرفت.

ریچارد از وحشت قمز شد و با حالت طفره گفت:  
 - نمی‌دانم منظورت چیست؟  
 - نمی‌دانی؟  
 ریچارد نگاه سریعی به او افکند و گفت:  
 - خوب البته جزئیاتی هست که ...  
 - فکر نمی‌کنی اگر فرار باشد به تو کمک کنم باید همه چیز را بدانم؟  
 ریچارد به او به طور غریبی نگاه کرد.

- چه چیز باعث شده فکر کنی من از تو کمک می خواهم؟  
تو کمی متغیر شد.

- ریچارد عزیز، من همسر تو هستم.

و ریچارد ناگهان لبخندی زد، لبخندی شیرین.

- البته که تو همسر من هستی، همسری بسیار زیبا، من هرگز تحمل دیدن زن های زشت را ندارم.

شروع به قدم زدن در اتاق کرد، همان گونه که عادت داشت هنگام نگرانی و دلهره این کار را بکند.

- انکار نمی کنم که تاحدی حق با توسط، چیزی هست که به تونگفته ام.  
و مکثی کرد.

- چی؟

- توضیح این گونه مسائل به خانمها مشکل است، آنها کاملاً در اشتباه هستند، خنده دار است.

ثو چیزی نگفت.

ریچارد ادامه داد:

- می دانی، قانون یک چیز است و درست و خطأ چیزی دیگر. من ممکن است کاری انجام دهم که کاملاً درست و صادقانه باشد، اما قانون دیگری داشته باشد. همه چیز خوب پیش می رود، اما خوب بالاخره آدم یک بار هم با مشکل مواجه می شود.

ثو داشت می فهمید:

- چرا متعجب نیستم؟ آیا همیشه می دانستم که رو راست نبوده؟

ریچارد به صحبت خود ادامه داد و به تفصیل توضیح داد، ثو از این که جزئیات واقعی مسأله را در پوشش زیاده گزینی پنهان می کند ناراحت بود. مسأله به ناحیه وسیعی از زمین های آفریقای جنوبی مربوط می شد، ثو علاقه ای نداشت که بفهمد ریچارد دقیقاً چه کرده است. ریچارد او را مطمئن ساخته بود که اخلاقاً همه چیز عادلانه و بدون حیله و نیرنگ است

و قانوناً، خوب، نمی‌توان از حقیقت فرار کرد، او خود را سزاوار پیگرد  
قانونی می‌دانست.

در حالی که صحبت می‌کرد، نگاه سریعی به همسرش اندادخت،  
عصبی و ناراحت بود و هنوز سعی داشت خود را بینگاهه جلوه دهد که یک  
کودک هم می‌تواند حقیقت آشکار آن را بفهمد، بالاخره از توجیهات  
خود، دست برداشت، شاید نگاه تحقیرآمیز تشویق سبب آن شده بود.  
ریچارد روی صندلی کنار بخاری دیواری نشست و سرش را با دستانش  
گرفت و با ضعف گفت:

- تشویق همه‌اش همین بود. حالا می‌خواهی چکار کنی؟  
تنو به طرف او آمد و کنار صندلی اش زانو زد و سرش را روی زانوان او  
گذاشت:

- ریچارد، چه می‌توان کرد؟ چه باید بکنیم؟  
ریچارد او را در آغوش گرفت.

- مظورت این است که کمک می‌کنی؟  
البته عزیزم، البته.

ریچارد علی رغم میل خودش صادقانه گفت:  
من یک دزد هستم، فقط یک دزد.

- پس من همسر یک دزد هستم، چه شکست بخوریم چه پیروز شویم،  
باهم هستیم.

مدت کوتاهی هردو ساكت بودند و بعد همان ریچارد به رفتار خودنمایانه  
گذشته خویش بازگشت و گفت:

- می‌دانی تشویق، من نقشه‌ای دارم، اما بعداً درمورد آن صحبت خواهیم  
کرد، الان وقت شام است و باید بروم و لباس عوض کنیم. آن لباس کرم  
رنگ را بپوش.

تشویق زده ابروانش را بالا کشید و گفت:  
- برای صرف شام در خانه؟

- نله، بله، من این لباس را خیلی دوست دارم، دختر خوب آن را بپوش.

من خیلی خوشحال می‌شوم وقتی تو را آراسته و زیبا می‌بینم.  
تو آن لباس را پوشید و برای صرف شام به طبقه پایین آمد، لباسی بود  
کرم رنگ با نقوش طلایی و سایه کم رنگی از صورتی که بر رنگ کرم  
انعکاس مطبوعی می‌گذاشت، پشتش باز بود و به خوبی سفیدی خیره  
کننده گردن و شانه‌های او را نشان می‌داد.  
او حالا واقعاً یک گل ماگولیا بود.

نگاه ریچارد با گرمی بر روی او ماند و تأییدکنان گفت:

- دختر خوب، می‌دانی با این لباس واقعاً شگفت‌انگیز می‌شوی.  
و با هم به سر میز شام رفتند، سراسر شب ریچارد عصی بود و  
برخلاف میل خودش شوختی می‌کرد و بسی دلیل می‌خندید، به نظر  
می‌رسید یهوده سعی دارد تا از نگرانی‌های خود خلاص شود. چندین  
بار تشویق کرد تا او را به موضوعی که قبلاً در موردش بحث کرده بودند  
برگرداند، اما ریچارد از آن دوری می‌جست.  
ناگهان هنگامی که تشویر خاست تا به اتاق خود رود، ریچارد صحبت در آن  
مورد را شروع کرد.

- نه، ترو، می‌خواهم با تو حرف بزنم، می‌دانی در مورد این کار لعنتی.  
تشو دوباره نشست.

ریچارد به سرعت حرف می‌زد:

- اگر کمی خوش‌شانسی بیاوریم، می‌توانیم سر و صدای همه چیز را  
بخوابانیم، اگر مدارک خاصی به دستمان بیفتد دیگر همه آثار ازین برده  
شده.

بعد از صحبت ایستاد.

تشو متعجبانه پرسید:

- مدارک؟ منظورت این است که می‌خواهی آنها را ازین بیری؟  
- به محض این‌که مدارک را گیر بیاورم آنها را ازین می‌برم، آن  
کاغذهای لعنتی!

- خوب این مدارک دست کیست؟

- مردی که هردو میشناسیمیش، وینست ایستون.  
تلو متعجب شد. و سعی کرد تعجب خود را ظاهر نسازد، اما ریچارد متوجه آن شده بود.

- می دانستم که او همه چیز را درباره کار من می داند، به همین دلیل از او خواستم تا به اینجا بیاید. به خاطر داری که از تو خواستم با او خوب رفتار کنی؟

تلو گفت:

- به خاطر دارم.

- تاحدودی روابط من با او دوستانه نبود. می دانی چرا؟ چون او تو را دوست دارد، می توانم بگویم خیلی زیاد تو را دوست دارد.

تلو گفت:

- بله همین طور است.

ریچارد با حق شناسی گفت:

- آه! خوب است، حالا می فهمی منظورم چیست، فکر می کنم که اگر تو نزد وینست ایستون بروی و از او بخواهی که مدارک را به تو بدهد، او هرگز از این کار امتناع نخواهد کرد.

تلو با عجله گفت:

- من نمی توانم این کار را بکنم.

- چرنده نگو.

- غیرممکن است.

ریچارد برافروخته شد.

تلو دریافت که ریچارد عصبانی است.

- عزیز من، فکر می کنم تو وضعیت مرا درک نکرده‌ای، اگر این مدارک رو شود من به زندان می روم، این یعنی نابودی، رسواپی.

- مطمئنم وینست ایستون از آن مدارک علیه تو استفاده نمی کند.

- مسأله این نیست، او ممکن است نداند که این مدارک مرا متهم می کند، این مدارک علاوه بر این که به کارهای من مربوط می شود، مربوط

به اشخاصی که آنها دنبالشان هستند هم می‌شود. اوه! من نمی‌توانم وارد جزئیات شوم، او بدون آنکه بفهمد مرا نابود می‌کند، مگر اینکه کسی مسئله را برای اوروشن کند.

- تو خودت مطمئناً می‌توانی این کار را بکنی، برای او نامه‌ای بتویس.

- اصلاً فایده‌ای نخواهد داشت! نه، ثو تو تها امید هستی، تو ورق برنده هستی. تو همسر من هستی و باید به من کمک کنی ... امشب پیش ایستون برو ...

ثو فریادی از تعجب کشید.

- امشب، نه، شاید فردا.

- خدای من، ثو، نمی‌توانی بفهمی؟ فردا شاید خیلی دیر باشد، خواهش می‌کنم الان به منزل او برو.

متوجه شد تو خود را عقب می‌کشد. سعی کرد او را مطمئن سازد:

- عزیزم، می‌دانم که این کار درستی نیست، اما مسئله مرگ و زندگی در میان است. ثو، تو مرا نامید نمی‌کنی، گفتنی که هر کاری بتوانی برای من می‌کنی ...

ثو صدای خشک و خشن خود را شنید که می‌گفت:

- امانه یک چنین کاری، دلایلی دارم که نمی‌توانم این کار را بکنم.

- مسئله مرگ و زندگی در میان است، منظور مرا می‌فهمی؟

کشوی میز را بیرون کشید و یک تپانچه از آن درآورد، اگر چیزی اغراق آمیز در این کار وجود داشت ثو متوجه آن نشده بود.

- اگر کاری را که خواستم نکنی تا قبل از فردا صبح خود را خواهم کشت، قسم می‌خورم، من تحمل جاروجنجال را ندارم.

ثو فریاد کوتاهی کشید:

- نه ریچارد، نه!

پس کمکم کن.

ریچارد تپانچه را روی میز گذاشت و کنار او زانو زد:

- ثو عزیزم، اگر مرا دوست داری، این کار را برای من بکن، تو همسر

من هستی و من کسی را به جز تو ندارم.  
گه گاه صدایش ضعیف می‌شد و زیر لب استدعا می‌کرد و بالاخره تشو  
صدای خود را شنید که می‌گفت:  
- بسیار خوب، باشد.  
ریچارد او را تا دم در برداشت و برایش تاکسی گرفت.

(۴)

- تنو

وینست ایستون بسیار خوشحال شد، تنو در آستانه در ایستاده بود و خز سفیدی روی شانه‌اش انداخته بود. ایستون اندیشید:

- هرگز او را زن قدر زیبا نمیدیدم. پس گفت:

- بالاخره آمدی.

تنو درحالی که وینست به طرفش می‌آمد به او اشاره کرد تا جلو نرود.

- نه وینست، آن‌ظرر که فکر می‌کنی نیست، من از طرف شوهرم به این‌جا آمده‌ام. او فکر می‌کند تو مدارکی داری که می‌تواند به او آسیب برساند، آمده‌ام تا از تو بخواهم آنها را به من بدهی.

وینست درحالی که به او می‌نگریست بی‌حرکت ایستاد. بعد خنده‌ای کوتاه سرداد.

- پس این طور، به نظرم هابسون، جکیل ولوکاس آشنا آمدند، اما در آن موقع توانست آنها را بجا آورم. م盼ورت این است که این شرکت مربوط به همسرت می‌شود، اما مدت‌هاست که این شرکت مرتکب خلاف‌هایی می‌شود، من مأمور هستم تا به این مسئله رسیدگی کنم. من به چند زیردست مظنون بودم، اما هرگز به بالادستی فکر نکردم.

تنو چیزی نگفت، وینست با کنجکاوی به او نگریست پرسید:

- برای تو فرقی نمی‌کند ... روز است بگویم، فرقی نمی‌کند که همسرت یک کلاهبردار باشد؟

تنو سر خود را به علامت نفی تکان داد.

- برای من خیلی دشوار است.

و بعد به آرامی اضافه کرد:

- لطفاً یکی دو دقیقه صبر کن، مدارک را برایت می‌آورم.

شوری یک صندلی نشست، وینست به اتاق دیگری رفت و خیلی سریع باسته کوچکی بازگشت.

- متشرکم، کبریت داری؟

تئو کبریت را از وینستن گرفت و کنار بخاری دیوار زانو زد، وقتی کاغذها همگی تبدیل به خاکستر شدند، برخاست و دوباره گفت:

- متشرکم.

وینستن خیلی خشک و رسمی گفت:

- لازم به تشکر نیست، بگذار برایت تاکسی بگیرم.

وینستن تئو را سوار تاکسی کرد و رفتن او را نگیریست. مکالمه‌ای کوتاه، جدی و عجیب بود، آن‌دو به جز نگاه اول، دیگر جرأت نکرده بودند به یکدیگر نگاه کنند. خوب، این پایان کار است. وینستن می‌تواند به خارج از کشور سفر کند و سعی کند همه چیز را فراموش کند.

تئو سرش را به شیشه تاکسی تکیه داده بود و با راننده صحبت می‌کرد. او نمی‌توانست فوراً به خانه‌اش در چلسی بازگردد، باید کمی استراحت می‌کرد، دیدن مجدد وینستن او را به شدت تکان داده بود. اگر تنها ... تنها ... اما او خود را سرزنش کرد. همسرش را به هیچ وجه دوست نداشت، اما باید به او وفادار می‌بود. همسرش گرفتار بود و او می‌باشد در کنارش باشد، ریچارد هپرکاری کرده باشد، همسرش را دوست دارد و خطایین که مرتکب شده بود علیه جامعه بود نه همسرش.

تاکسی در خیابان عریض همپستد<sup>۱</sup> دور زد، به چمنزاری رسید، نیمی خنک و روح افزای گونه‌های تئو وزید. حالا تئو دوباره بر خود مسلط شده بود و تاکسی می‌توانست به چلسی بازگردد.

ریچارد در سالن منتظر او ایستاده بود.

- خوب، دیر کردی.

- راستی؟

- بله، خیلی وقت است که رفته‌ای. همه چیز ... رویه راه شد؟

و درحالی که با نگاهی زیرکانه اورا دنبال می‌کرد گفت:

- همه چیز ... همه چیز رویه راه است؟

- من خودم آنها را سوزاندم.  
او!

ش به اتاق مطالعه رفت و روی یک صندلی دسته‌دار بزرگ نشست.  
چهره‌اش رنگ پریده بود و به شدت احساس خستگی می‌کرد. با خود  
اندیشید:

ای کاش می‌توانستم بروم بخوابم و دیگر، دیگر هیچ وقت بیدار نشوم.  
ریچارد او را تماشا می‌کرد. نگاه دزدانه و مراقب او مانع از این بود که در  
اتاق قدم بزند. تن متجه چیزی نشد، اصلاً در وضعیتی نبود که به چیزی  
توجه کند.

- آنها را کاملاً سوزاندی؟  
قبل‌اکه گفت.

- مطمئن هستی که آنها همان مدارک بودند؟ آنها را نگاه کردی؟  
نه.

- اما پس ...

- مطمئنم همان مدارک بودند، ریچارد مرا آزار نده، امشب بیشتر از  
این تحملش را ندارم.  
ریچارد عصبانی شد.  
نه، نه. من فهمم.

ریچارد مضطرب و بی قرار بود، کنار تنو آمد، دستش را روی شانه او  
گذاشت. تن خود را کنار کشید و گفت:  
به من دست نزن.

و معنی کرد لبخند بزند:

- متأسفم ریچارد، اعصابم خراب است، احساس می‌کنم نمی‌توانم  
تحمل کنم کسی به من دست بزند.  
بله، من فهمم.

و دوباره شروع کرد در اتاق بالا و پایین رفتن و ناگهان گفت:  
تنو متأسفم.  
تنو حیرت زده به او نگاه کرد و گفت:

- چی؟

- من نباید می‌گذاشتم این موقع شب به آنجا بروی، هرگز فکر نمی‌کردم این اتفاق برایت پیش آید.

- اتفاق؟

تلو لبخندی زد. این کلمه او را متوجه ساخت:

- تو نمی‌دانی! اووه، ریچارد تو نمی‌دانی!

- من چه چیز را نمی‌دانم؟

تلو درحالی که به جلو خیره شده بود با اندوه گفت:

- نمی‌دانی که امشب به چه قیمتی برایم تمام شد.

- خدای من! تلو! من منظوری نداشتیم ... تو ... تو این کار را برای من

کردی؟ تلو، من نمی‌دانستم. خدای من!

کنار تلو زانو زد، دستش را دور کمر او حلقه کرد. تلو با تعجب به او

من نگریست گویی تازه حرف‌های او توجهش را جلب کرده بود.

- من ... هرگز منظورم این نبود ...

- ریچارد، منظور تو چی نبود؟

صدایش ریچارد را حیرت زده کرد.

- بگو، منظورت چی نبود؟

- تلو، بگذار در این مورد حرفی نزنیم، نمی‌خواهم بدائم، نمی‌خواهم به آن فکر کنم.

تلو به او خیره شده بود، تازه فهمید، حرف‌هایش واضح و آشکار بود.

- تو هرگز منظورت این نبود ... فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی نیفتاده تلو، بگذار بگریم اتفاقی نیفتاده.

تلو هنوز به او خیره بود، حقیقت برایش آشکار می‌شد:

- فکر می‌کنی که ...

- نمی‌خواهم ...

تلو حرف او را قطع کرد:

- فکر می‌کنی و بستن در عوض آن اوراق از من چیزی خواست؟ فکر می‌کنی من هم تلافی کردم؟

ریچارد درحالی که متقاعد نشده بود، با ضعف گفت:

- من ... هرگز فکرش را هم نمی کردم که او یک چنین آدمی باشد.  
تئو نگاه نافذش را را به او انداخت و گفت:  
- فکر نمی کردی؟

ریچارد نگاهش را به زمین دوخته بود.

- پس چرا از من خواستی تا این لباس را بپوشم؟ پس چرا این موقع شب مرا تنها به آنجا فرستادی؟ فکر می کردم که من علاقه مند است. می خواستی به هر قیمتی که شده حتی به قیمت آبروی من خودت را نجات دهم.  
تئو این را گفت و برخاست.

- حالا می فهمم، از ابتداء همین منظور را داشتی یا لااقل این را یک امکان می دیدی و از آن فروگذار نکردی.

- تئو ...

- نمی توانی انکار کنی، فکر می کردم سال‌ها پیش تو را شناخته‌ام، تقریباً از ابتداء می دانستم که با هیچ کس روابست نیستی، اما فکر می کردم با من روابست هستی.

- تئو ...

- نمی توانی آن‌چه را که گفتم انکار کنی.  
ریچارد علی‌رغم میل خودش ساكت بود.

- گرش کن ریچارد، چیزی هست که باید به تو بگویم، سه روز پیش وقتی این مسأله برای تو پیش آمد و مستخدمن گفتند که من رفته‌ام، تا حدودی درست بود. من با ونشست ایستون رفته بودم ...  
ریچارد خواست چیزی بگوید، اما تئو جلوی او را گرفت.

- صبر کن، ما به دور رفته بودیم، من روزنامه را دیدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده بعد همان‌طور که می‌دانی برگشتم.

سپس مکتنی کرد.  
ریچارد او را درآغوش کشید و به چشمانتش نگاه کرد.  
- تو به موقع برگشتی.

شولبختنی تلخ زد.

- به همان طور که می‌گویی "به موقع" برگشتم.

ریچارد او را رها کرد، کنار بخاری دیواری ایستاد و سرمش را به عقب تکیه داد. زیبا و تاحدودی نجیب‌زاده به نظر می‌رسید.

- من این مسأله را می‌توانم ببخشم.

- اما من نمی‌توانم.

این دو کلمه خیلی سریع ادا شده بود. مثل بمعی بود که در آتاق آرامی منفجر شد. ریچارد با دهان باز و درحالی که به او خیره بود به طرفش آمد:

- تو ... ا ... چه گفتی؟

- گفتم من نمی‌توانم ببخشم! در این مورد که تو را به خاطر مرد دیگری ترک کردم، مرتکب گناه شده‌ام، البته نه سهولی بلکه عمدى، گرچه هردو یکی هستند، اما من مرتکب گناه شدم به خاطر عشق گناه کرده‌ام، تو نیز از ابتدای ازدواجمان با من صادق نبوده‌ای. بله می‌دانم، من تو را بخشیده‌ام چون واقعاً به عشق تو نسبت به خود اعتقاد داشتم، اما کاری که امشب کردی فرق دارد. کاری بسیار زشت بود، کاری که هیچ زنی نمی‌بخشد. تو مرا فروختی، همسر خودت را فروختی تا امنیت خودت را بخری!

خر خود را برداشت و به طرف در رفت.

- تنو، کجا می‌روی؟

شواز روی شانه به او نگاه کرد:

همه ما باید در این دنیا مجازات شویم، من به خاطر گناه خود با تنها بودن مجازات می‌شوم و تو ... خوب تو با عشق خود قمار کرده‌ای و آنرا باخته‌ای!

- تنو می‌روی؟

شونفس عمیقی کشید.

- به سوی آزادی می‌روم، آنجا چیزی وجود ندارد که مرا اسیر کند. ریچارد صدای در را شنید که بسته شد. سال‌ها یا فقط چند دقیقه گذشته بود؟ نمی‌دانست، چیزی آن طرف پنجره به زمین افتاد، آخرین گلبرگ نرم و معطر مانگولیا بود.